داستانهای اسرار آمیز

نویسنده: ادگار آلن پو

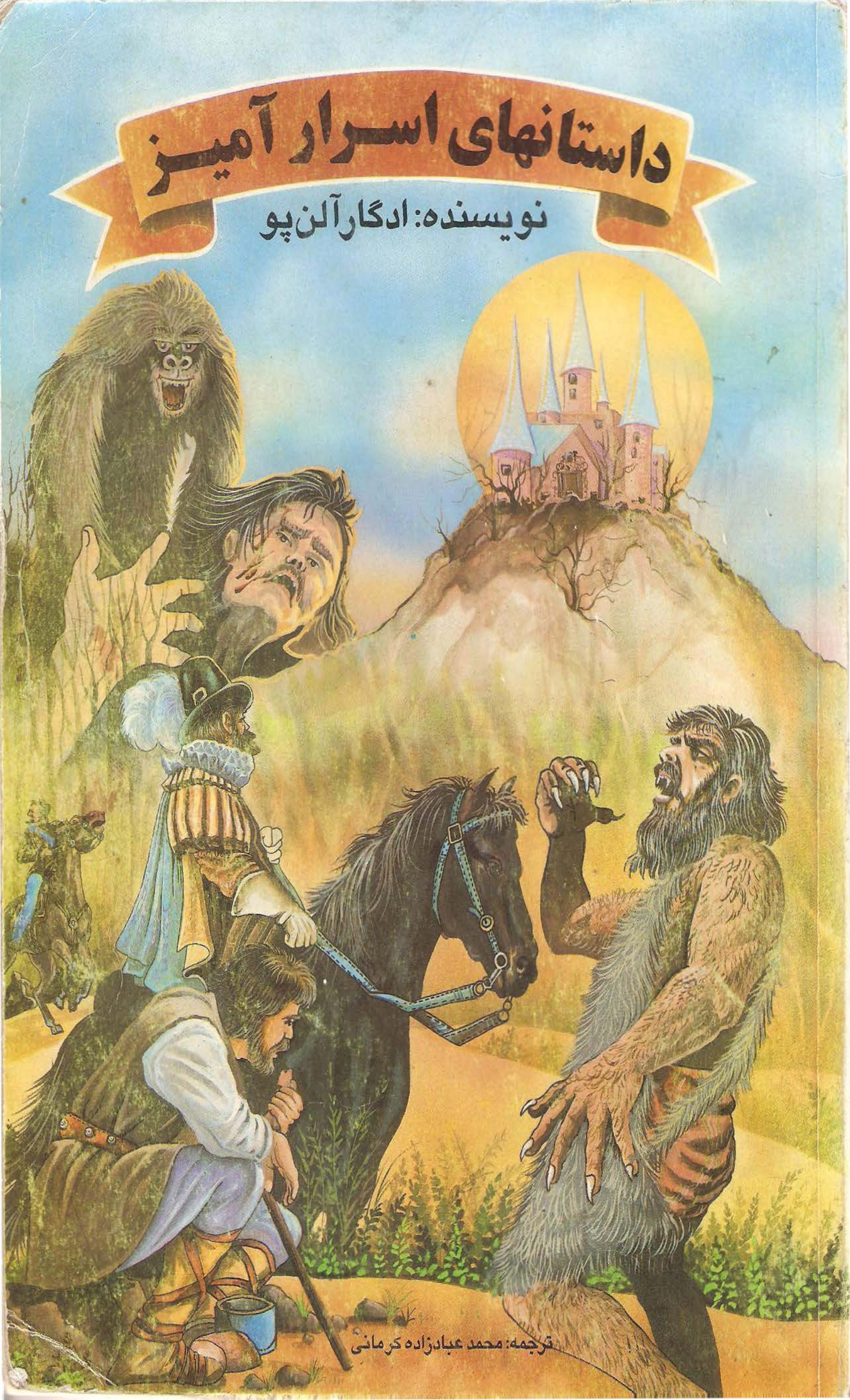

ترجمه: محمد عبادزاده کرمانی

انتشارات قصه جهان‌نما

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۵۱۷

قیمت ۳۰۰ تومان

داستانهای اسرار آمیز

نویسنده: ادگار آلن پو

ترجمه: محمد عبادزاده کرمانی

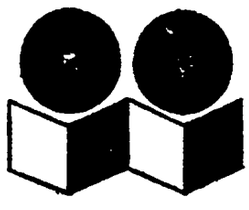

انتشارات قصه جهان‌نما

قصه جهان نما
صندوق پستی: تهران ۱۵۱۷ / ۱۳۱۴۵

● نام کتاب: داستانهای اسرارآمیز ● نویسنده: ادگار آلن‌پو
● مترجم: محمد عبادزاده کرمانی ● چاپ اول: ۱۳۷۴
● تیراژ: ۵۰۰۰ جلد ● حروفچینی: امید
● صفحه‌آرایی: آتلیه جهان‌نما ● تصویر روی جلد: علیرضا جدادی
● لیتوگرافی: البرز ● چاپ: احمدی

فهرست مطالب

ویلیام ویلسن ۱۳
حشره طلایی ۲۷
سقوط خانهٔ عاشر ٤۷
مرگ گلگون ۵۹
گرداب ٦۷
گودال و پاندول ۷۹
نامهٔ مسروقه ۹۱
حادثهٔ خوفناک ۱۰۹
قتل در ریومورگ ۱۱۹

بنام خدا

«ادگار آلن‌پو» نویسندهٔ آمریکایی، در سال ۱۸۰۹ به‌دنیا آمد و در سال ۱۸۴۹ در فقر و تنگدستی و پس از یک زندگی سراسر فراز و نشیب، درگذشت.
او قسمتی از تحصیلات خود را در انگلستان و بخش دیگر را در آمریکا گذراند. در سال ۱۸۲۶ دانشگاه را ترک کرد و به ارتش پیوست و به خدمت نظام پرداخت. او در این ایام به مقام و درجات بالایی رسید اما به دلایلی از ارتش اخراج گردید. از این زمان، زندگی او با نویسندگی گذشت. او تعداد زیادی شعر و غزل سرود و در ادبیات پیشرفت نمود اما بیشتر شهرت او به خاطر داستانهای کوچک و زیبایش می‌باشد. پس از مدتی، او به استخدام مطبوعات و مؤسسات انتشاراتی مختلف درآمد.

«ادگار آلن‌پو» مانند نویسندگان عصر خویش، علاقهٔ عمیقی به مسائلی که

نمی‌توان به‌راحتی شرح داد و بیشتر جنبهٔ تخیلی دارد، داشت. حالت تحیر و تعجب در بعضی از داستانهایش به‌چشم می‌خورد. در واقع می‌توان گفت که او شیوهٔ جدیدی در ادبیات و داستان‌نویسی به کارگرفت. داستانهای اسرارآمیز که بیشتر شرح حال انسانهای عجیب با طرز فکرهای مختلف، از جمله نوشته‌های او می‌باشد که تعدادی از آن در کتاب حاضر ترجمه شده و در اختیار خوانندگان عزیز قرارگرفته است.

«سقوط خانهٔ عاشر» و «ویلیام ویلسن» از جمله داستانهایی است که در سال ۱۸۳۹ انتشار یافت. «حشرهٔ طلایی» و «قتل در ریومورگ» و چندین داستان کوتاه دیگر او در سال ۱۸۴۱ منتشر شد. سرانجام داستان «مرگ گلگون» در سال ۱۸۴۲ به چاپ رسید.

همانطور که اشاره شد، علاقهٔ زیاد «آلن‌پو» به شرح مسائل غیرعادی و قدرت انتخاب و تفکر او و بازگویی صحنه، در داستانهایش مشهور است و می‌توان این نوع نویسندگی را نوعی دگرگونی در ادبیات دانست. چنانکه نوع جدیدی از داستانهایش، ماجراهایی در مورد جرائم و حل مهارت‌آمیز جنایات و معماهای مشکل می‌باشد که خوانندگان را به سمت خود جلب کرده است. وقتی «آلن‌پو» در سال ۱۸۴۱ داستان معروف «قتل در ریومورگ» را نوشت، از آن زمان الگـوی هزاران داستان مانند آن گردیده و نویسندگان زیادی به این سبک، کتابها نوشتند.

«زندگی شاعرانه و عاشقانه آلن پو»

«ادگار آلن پو[1]» نویسنده و شاعر مشهور، زندگی فقیرانه و رویایی را داشته است اما او در عین تنگدستی از محبت همسر جوانش که نیمی از سن او را داشت، بهره‌مند بود و با الهام از عشق و روح انسانی او توانسته است بهترین آثار را بوجود آورد و شهرت جهانی پیدا کند.

شرح حال این شاعر و نویسندهٔ توانای آمریکایی که کلبه قدیمی او هنوز در قلب نیویورک محل سیر جهانگردان می‌باشد، خود رویایی و شگفت‌انگیز است. در اینجا ما برای تکمیل یادداشتهای کتاب در مورد آثار «آلن‌پو» به نقل از کتاب

1. EDGAR ALLAN POE

«شعله‌های نبوغ» که ترجمهٔ مؤلف می‌باشد، شمه‌ای از ماجرای زندگی او را بیان می‌نمائیم. مقالهٔ زیر که ترجمهٔ آن به نظر خوانندگان عزیز می‌رسد، نوشتهٔ «دیل کارنگی» نویسندهٔ معروف که شهرت جهانی دارد، می‌باشد.

شاعری که با دختر جوان و کم سن و سالی ازدواج کرد و برای ده سال کار نویسندگی، دو پوند دریافت نمود.

«ادگار آلن‌پو» یکی از مهیج‌ترین نوابغ رومانتیک بود که خوب شعر می‌سرود و در نوشتن داستانهای معماگونه و تخیلی مهارت زیادی داشت و چنین مقدر بود که او یکی از غولهای مالیخولیایی در صفحات تاریخ ادبیات آمریکا جلوه کند. با وجود این، «ادگار» از دانشگاه ویرجینیا اخراج شد زیرا علاقه زیادی به بُرد و باخت و نوشیدن الکل داشت. او در دادگاه نظامی مورد مؤاخذه قرار گرفت و از دانشکدهٔ علوم و آکادمی ارتش «وست یونیت» نیز اخراج شد. علت بیرون کردن او از سازمان علمی نظامی ارتش این بود که تمام مقررات نظامی و ارتش را نادیده می‌گرفت و به‌جای تمرین تیراندازی و انجام مراسم سان، در گوشه‌ای مشغول نگارش داستان و سرودن شعر می‌گردید.

«ادگار آلن‌پو» در ابتدای کودکی و زندگی خود، پدر و مادرش را از دست داد و بوسیله مرد ثروتمندی که تاجر تنباکو بود، به فرزندی پذیرفته شد. طبع سرکش هیچگاه او را آرام نمی‌گذاشت به‌طوری که علیه مرد تاجر که در تربیت و آموزش و پرورش فکری او دخیل بود، برخاست و این امر باعث ناراحتی و عصبانیت مردی که او را مانند فرزندش دوست می‌داشت، گردید و پس از تنبیه و مضروب نمودن، «الن» را از خانه بیرون انداخت و از ارث نیز محروم نمود. حتی یک سکه هم از دارایی خود را پس از مرگش به او وصیت نکرد.

داستان ازدواج «آلن‌پو» یکی از زیباترین و مقدس‌ترین حکایات در ادبیات جهان می‌باشد. او با دختر دایی خود به‌نام «ویرجنیا» ازدواج نمود. در آن زمان

بسیار فقیر بود و از مال دنیا چیزی نداشت. او هیچگاه نیز به معنای واقعی پولدار نشد و ثروتی را به‌دست نیاورد و تا می‌توانست الکل می‌نوشید.

«آلن‌پو» تنها یک خواهر داشت که همیشه بیمار بود. عده‌ای هم عقیده داشتند که «آلن» به جنون مبتلا است. همسر او سیزده سال و آلن ۲۶ سال یعنی دو برابر سن او را داشت. بنابر شواهد و گفته‌ها و رسوم قدیمی، چنین ازدواجهای نامتناسب نمی‌توانست دوام داشته باشد در حالیکه زندگی «آلن‌پو» عکس همه عادات و رسوم آن زمان بود.

ازدواج او نوعی موفقیت رمانتیک محسوب می‌شد. او همسر بسیار جوانش را از صمیم قلب دوست می‌داشت و عشق فناناپذیر او نسبت به همسرش سبب شد که بهترین اشعار را سروده و زبان و ادبیات انگلیسی را سرشار از شور و موفقیت سازد. داستانها و آثار نظم و نثر «آلن‌پو» بسیار قوی بود و در ادبیات آن زمان نقش مهمی به‌عهده داشت. چنانکه ابراز احساساتش در نظم و نثر، جایی را در ادبیات کل جهان باز کرد و سرآمد ادیبان زمان خود گردید.

«آلن‌پو» در دام فقر اسیر بود در نتیجه این آثار باارزش و شاهکارهای جاودانی خود را نمی‌توانست به معرض فروش بگذارد و فقط از راه عرضهٔ مقالات و داستانتهای سادهٔ خود امرار معاش می‌کرد و لقمه نانی برای خود و خانواده‌اش تهیه می‌نمود.

به عنوان مثال، او به جهان شعری را عرضه نمود که هنوز هم جاودان باقی مانده است. شعر «غراب» او بسیار مشهور است. «آلن‌پو» چندین‌بار این کتاب را تجدید نظر نمود و به مدت ده سال مشغول نویسندگی بود اما از طرفی بسیار جای شگفتی و تعجب دارد که حاصل زحمات ده سالهٔ او فقط دو پوند بود. در حالیکه یک هنرپیشه ساده، خارج از هالیود بیش از این مبلغ را در مقابل یک دقیقه کار دریافت می‌داشت. به‌طور وضوح از طریق سینما و تئاتر پول بیشتری کسب

می‌شد تا از طریق نویسندگی و شاعری.

چنانکه اشاره شد، «آلن‌پو» از نوشتن اثر مهم ادبی خود یعنی «غراب» دو پوند بدست آورد و بعدها نسخهٔ معمولی آن دهها هزار دلار به فروش رفت. با این تفسیر، چرا ما باید بگذاریم نوابغ و شاهکارانمان در زمان حیات خود از فقر و گرسنگی در رنج و عذاب باشند اما پس از مرگ آنها، بزرگترین یادبودها را برایشان تهیه نموده و آثار دست‌نویس آنها را پس از مرگشان به قیمت گزاف بخریم؟

البته تمجید و بزرگداشت از هنرمندان کار بسیار شایسته و پسندیده‌ای می‌باشد اما باید قدر آنچه راکه داریم در زمان خود بدانیم و هنگامی که گنجینهٔ نفیسی را از دست دادیم دیگر تأسف خوردن هیچ سودی ندارد.

در نقطه‌ای از نیویورک، کلبه‌ای قرار دارد که «آلن‌پو» و «ویرجنیا» همسرش در آن زندگی می‌کردند. وقتی او آنجا را در حدود یک قرن پیش اجاره کرد، ساختمانی قدیمی و مخروبه بیش نبود اما اکنون بوسیلهٔ خانه‌های بزرگ و آپارتمانهای بلند احاطه شده است. در آن زمان این منطقه ییلاقی و دارای درختان میوه فراوانی بود. هنگامی که فصل بهار فرا می‌رسید، به‌خصوص در اوایل تابستان، این منطقه حال و هوای دیگری داشت. عطر گلها و شکوفه‌های درختان مشام را معطّر و دیده‌ها را بینا می‌ساخت و محیط را برای پرورش زنبور عسل و شهد آنها محیا می‌نمود. رطوبت مطبوع و هوای تازه، آنجا را زیبا و رویایی ساخته بود.

«آلن‌پو» محل مزبور را در ماه، ۱۲ سنت اجاره کرده بود اما او به دلیل فقر و درآمد ناچیز، حتی قادر به پرداخت این اجارهٔ کم نیز نبود. این زن و شوهر مهربان، بیشتر روزها بدون غذا بودند. هنگامی که همسرش بیمار بود، او نمی‌توانست حتی دارو و غذای مقوی برای «ویرجنیای» عزیزش فراهم آورد. این دو زوج در نهایت سختی و مشکلات فراوان، زندگی می‌کردند. نکته بسیار جالب و عجیب

اینکه وقتی قاصدک‌ها و جیرجیرکها در حیاط خانه و روی درختان می‌نشستند، زن و شوهر به ناچار از شدت گرسنگی آنها را می‌گرفتند و می‌جوشاندند و با خوردن آنها رفع گرسنگی می‌کردند.

وقتی همسایگان دریافتند که «آلن» و همسرش در فقر و گرسنگی شدید به‌سر می‌برند و آستانهٔ بیماری قرار دارند، با مهربانی سبدهای میوه و خوراکی برای آنها می‌آوردند.

باید گفت که «آلن» در عین فقر و مشکلات زندگی بود که، نبوغ خود را ظاهر ساخت و بی‌دلیل نیست که گفته‌اند، فقر مادر اختراع است. او در شرایط سخت و ناهنجاری که داشت، بهترین اشعار و داستانها را به‌وجود می‌آورد و در این لحظات نیز همسر مهربانش تنها یار و غمخوار او بود و همین عشق و علاقه بود که او را به زندگی امیدوار می‌ساخت.

«ویرجنیا» با وجود عشق عمیق و خالصانه نسبت به همسرش، همچنین تحمیل فقر و تنگدستی و زندگی دشوار با «آلن پو»، عمر زیادی نداشت و سرانجام نیز در آن کلبهٔ پرخاطرات و فراموش نشدنی درگذشت. هنگامی که این زن فداکار در بستر بیماری بود، چون گذشته روی کاه و علف خشک می‌خوابید و لباس گرم و کافی نداشت که او را در مقابل سرمای شدید زمستان محافظت کند. وقتی در بستر بیماری حالت تشنج داشت، مادرش در کنار دختر جوانش بود و دستهای او را ماساژ می‌داد تا شاید اندکی گرم شود و با مهربانی از او پرستاری می‌کرد. «آلن‌پو» با اونیفرم کهنه ارتشی که سالیان درازی بود آن را به یادگار نگه داشته بود، بدن ناتوان و لرزان همسرش را می‌پوشاند.

خلاصه این زن و شوهر زندگی سختی را پشت سر می‌گذاشتند. اکثر شبها از گرسنگی و سرما، خواب نداشتند. وقتی در اثر نرسیدن خوراک مناسب و داروهای لازم، بیماری «ویرجنیا» شدت گرفت و همین عامل باعث مرگ او شد،

«آلن‌پو» پول کافی برای انجام مراسم تدفین و تشییع جنازه او نداشت. اگر سخاوت و کمک همسایگان نبود، جسد «ویرجنیا» روی زمین باقی می‌ماند و سرانجام توسط ماموران شهرداری در نقطه‌ای نامشخص دفن می‌شد. همسایگان مهربان آنها، او را به مزرعهٔ «پاتر» حمل کرده و در آنجا خیلی با احترام مراسم خاکسپاری را انجام دادند.

سالها قبل، ایالت نیویورک این کلبه را خریداری نمود و مقبره‌ای برای آن درست کرد. از نظر من این مقبره یک کلبهٔ رویایی است و خاطرات جالب و قابل توجهی در گوشه و کنار آن نهفته می‌باشد که به سختی می‌توان از آن دل برکند.

«ویرجنیا» در ماه ژانویه از دنیا رفت. بهار آمد و خورشید بر فراز درختان سیب شروع به تابیدن نمود. ستارگان در افق غربی به چشمک زدن پرداختند امّا «آلن‌پو» با قلبی غمگین و تنها به هیچ یک از این زیبایی‌ها توجه نداشت. او مدتهای طولانی در کنار دریا می‌نشست و به «ویرجنیای» خود می‌اندیشید.

«آلن‌پو» در لحظات فراغت و غمگینی به نوشتن بهترین آثار خود پرداخت. او همواره عشق و علاقه و فدارکاری همسرش را مورد ستایش قرار می‌داد. او دربارهٔ «ویرجنیا» می‌گوید:

ای ماه زیبا، بدون ویرجنیای زیبای من، پرتو سفید و
رویایی تو دیگر جلوه‌ای ندارد. او همسر عزیز و تمام
هستی و زندگی من بود.
در پهنه روح آسمانی و دل دریایی تو و مزار زیبای تو،
صدای دلنواز تو را می‌شنوم و این صدای گرم و مهربان تو،
تسلی بخش من است.

«ویلیام ویلسن»

در این داستان، من خود را «ویلیام ویلسن[1]» خواهم نامید و از اینکه نام معروف خود را بگویم، شرمسار هستم زیرا این نام مورد سرزنش و تنفر عده زیادی از مردم می‌باشد. به علت زندگی شرارت‌بار و روح شیطانی که داشتم، دیگر لذت علاقه و احترام نسبت به دوستان و هم‌نوعان خود را حس نمی‌کنم. من دارای آمال و آرزوها یا توقعات و انتظارات معمولی یک انسان نیستم.

من شرح حال سالهای بعدی زندگی خود را نخواهم داد زیرا این ایام با بدبختی و سیاهی و ارتکاب گناه غیرقابل بخشایش گذشته است. من در زمانی، طعم شرارت و دگرگونی ناگهانی خود را چشیدم. تمام افعال نیک و اندیشهٔ نیکو در یک لحظه مانند شیطان از من سلب شد. انسانها معمولاً به تدریج دچار جنون شده و

1. William Wilson

گرایش به اعمال شیطانی می‌یابند اما من در مدت زمان بسیار کوتاهی از ارتکاب به‌کارهای کوچک و ناپسند به بزرگترین جرائم کشانده شدم. هم‌اکنون سایهٔ مرگ در بالای سرم در پرواز است. حال می‌خواهم موفقیت یکی از حوادث را که موجب این کار وحشتناک شده است را بیان کنم. این کار روح مرا آزار داده است و احتیاج به همدردی دارم. شاید ابراز تاسف از ناحیه دوستان خود را نیاز داشته باشم. من از آنها می‌خواهم به جستجوی چیزی در ماجرای من که باید از شرمساری من در مقابل ارتکاب گناهم بکاهد، برآیند و مرا از خجالت و شرمندگی بیش از این نجات دهند.

امیدوارم آنان در این عقیده توافق داشته باشند و هیچ فردی دچار چنین حالت خفّت و خواری که من به آن مبتلا هستم، نشود. مسلم است که هیچ‌کس تاکنون مانند من تسلیم و حاضر به اعتراف گناهان خود نشده است. در این لحظه من در اثر آثار یک عمل زشت و مهیب در آستانهٔ مرگ قرار دارم. خانوادهٔ من همیشه مردمانی با تصورات و اوحام قوی که اغلب با خوی تند و سرکش همراه است، به‌وجود آورده‌اند و من خوی بد و اخلاق خشن را از آ نها به ارث برده‌ام. همچنانکه بزرگتر می‌شدم، صفات ناپسند و خلق و خوی ناشایست در من اوج می‌گرفت و این امر باعث ترک دوستانم و در نتیجه ناراحتی من می‌گردید.

پدر و مادرم درصدد تربیت و سرزنش من برنمی‌آمدند زیرا خود آنها نیز تربیت صحیحی نداشتند و در این فکر نبودند که مرا مانند یک انسان واقعی تربیت کنند و یا مانع کارهای زشت من شوند. بنابراین از زمان کودکی آزاد بودم و هرکار که می‌خواستم، انجام می‌دادم. من مانند شاخه‌ای خمیده رشد می‌کردم و کسی درصدد راست و صاف کردن این درخت ناصاف برنمی‌آمد. من در باغی پرورش می‌یافتم که باغبان خوبی نداشت.

اولین چیزی که در مورد تحصیلات ابتدایی به‌خاطر دارم، مربوط به خانهٔ بزرگ

و قدیمی می‌شود که در یکی از قریه‌های کشور انگلیس قرار داشت. پس از اینکه به ۵ سالگی رسیدم، به عنوان شاگرد مدرسه به مدت ۵ سال در این خانهٔ قدیمی به اصطلاح مشغول درس خواندن شدم. در این زمان و در آن مکان بود که اولین آگاهیهای نامشخص را درباره سرنوشت خطرناک خود تجربه کردم. مغز فعال و کامل یک طفل، نیاز به علائق بیرونی که او را سرگرم کند، ندارد در نتیجه ایام مدرسه برای ما هیجان بیشتری بوجود می‌آورد.

کیفیت روحی و خصوصیات اخلاقی غیرعادی من، به زودی به من موقعیت و مقام رهبری بین همکلاسهایم را داد. در واقع من روی تمام دوستانم نفوذ داشتم به‌جز یکی. این مورد استثناء اگرچه نسبتی از جهت قوم و خویشی با من نداشت، اما هم نام من یعنی «ویلیام ویلسن» بود. این امر مسئله خارق‌العاده‌ای نبود زیرا نام من عمومی و عده‌ای را نیز به این اسم صدا می‌کردند.

در این داستان من خود را «ویلیام ویلسن» نامیده‌ام و این اسم از نام اصلی من جدا نیست. هم‌نام من تنها پسری بود که با من رقابت داشت. او در درس و ورزش حتی در دعوا نیز رقیب من بود و از پذیرفتن عقاید و اطاعت دستورات من، سرپیچی می‌کرد. او به طریق مختلف در کارهای من مداخله می‌نمود و مرا آزار می‌داد و این ایستادگی و مقاومت او مرا بیشتر رنج می‌داد. اگرچه در میان جمع نسبت به او بی‌توجه بودم، اما در دل و درون و پنهانی از «ویلیام» می‌ترسیدم. من از این فکر و اندیشه خودداری نمی‌کردم که کشمکش بی‌پایان من برای پرهیز از مغلوب شدن در برابر رقیب خود و اینکه ثابت کنم از او بهتر هستم، می‌باشد.

او همواره اندیشه و ذهن مرا مشغول خود می‌داشت و به این دلیل هم هیچ یک از دوستان من معتقد نبودند و گمان نمی‌کردند که «ویلسن» و من رقیق هم باشیم اما من می‌دانستم که او می‌خواهد با من رقابت خصوصی داشته باشد. در هر صورت او نه مایل بود و نه قدرت داشت که در مقابل من ایستادگی کند تنها هدفش این بود

که مرا برنجاند و مانع موفقیتم شود. گرچه وقتی من با مشکلی مواجه می‌شدم، او مرا راهنمایی و اظهار همدردی می‌کرد، آن هم شاید به این دلیل بود که به من علاقه داشت اما من از این رفتارش عصبانی می‌شدم زیرا فکر می‌کردم منظور او غیرمستقیم آزار دادن من می‌باشد

به‌طور اتفاقی بود که من و «ویلسن» در یک روز درس را در مدرسه آغاز کردیم. همانطور که گفتم، او هیچ نسبت خانوادگی و فامیلی با من نداشت. از همه عجیب‌تر اینکه، وقتی برحسب اتفاق شنیدم که او در نوزدهم ژانویهٔ ۱۸۱۳ متولد شده، دچارحیرت زیادی شدم زیرا من نیز در همین روز به دنیا آمده و تقریباً هم‌سن و سال «ویلسن» بودم.

اگرچه من همیشه نسبت به او مضطرب بودم اما هیچگاه از رقیب خود نفرت نداشتم و این موضوع حقیقت داشت. ما تقریباً هر روز با هم دعوا داشتیم و او همیشه اجازه می‌داد که توسط من مغلوب شود. در همان زمان او کاری می‌کرد که احساس شود، مستحق پیروزی بوده است. ما هیچوقت دشمنان سرسخت و آشوبگری برای هم نبودیم اما دوست واقعی یکدیگر نیز نبودیم. برای من آسان نیست احساسات خود را نسبت به او شرح دهم. این احساسات مخلوطی از عدم علاقه و رعایت احترام نسبت به او و کنجکاوی توأم با ترس بود.

من به زودی دریافتم که بهترین راه اذیت کردن «ویلسن» این است که او را مورد تمسخر قرار دهم اما به قدری او باشخصیت بود که به آسانی خود را در معرض شوخی قرار نمی‌داد. در حقیقت من مجبور شدم که از نقطهٔ ضعف ویژه او استفاده کنم و از این طریق موقعیت و رهبری خود را در بین بچه‌ها حفظ نمایم. سرانجام موفق شدم نقطه ضعف او را پیدا کنم و آن صدای بسیار نازک «ویلسن» بود. شاید به دلیل بیماری، حنجره و اعضاء اصلی تکلم او سبب ایجاد صدای بسیار زیر و یا به قولی جیرجیر کردن او شده بود و این عامل مانع از بلند صحبت کردن او می‌شد.

من از این جهت بر او رحم و دلسوزی نداشتم و بطور مداوم از این نقطه ضعف، علیه او استفاده می‌کردم و سربه‌سرش می‌گذاشتم.

«ویلسن» نیز در بسیاری جهات از من انتقام می‌گرفت و بیش از آنچه قادر به گفتن آن باشم، مرا مضطرب و هراسان می‌نمود. به این صورت که تمام کارهای مرا تقلید می‌کرد و در این کار می‌توانم به جرأت بگویم که مهارت فراوانی داشت. برای او بسیار آسان و ساده بود که بطور دقیق مانند من لباس بپوشد. با وجود نقص در تکلم، او به خوبی صدای مرا تقلید می‌کرد و این نشان می‌داد که در کارهای خود پیشرفت و موفقیت زیادی کسب کرده است.

پس از مدتی، صدای نازک و کوتاه او در اثر تمرین، مانند صحبت کردن من شد و دقیقاً مانند من حرف می‌زد. لازم است که بگویم، «ویلسن» هم‌قد و کاملاً شبیه من بود به‌طوری که گویی ما دو برادر دوقلو بودیم. تنها دل‌خوشی من این بود که کسی به این خصوصیات توجه نداشت و اینکه چرا شاگردان مدرسه کاملاً متوجه این موضوع نبوده‌اند، مرا بسیار شگفت‌زده کرده بود.

«ویلسن» عادت دیگری هم داشت که مرا خیلی عصبانی می‌کرد و این عادت او، پند و اندرز دادن به من بود. او به طریقی مرا نصحیت می‌نمود که گویی من از راه درست منحرف شده‌ام و نیاز شدیدی به توصیه‌های او دارم. چون دوست نداشتم او بر من خُرده بگیرد، در مقابلش ایستادگی می‌کردم. با وجود این اکنون باید اعتراف کنم که هیچ یک از اظهارات و توصیه‌های او اشتباه و غیرمنطقی نبوده است.

«ویلسن» از جهت صفات اخلاقی، برتر از من بود و اگر من به نصایح و راهنمایی‌های او عمل می‌کردم، شاید وضع بهتری داشتم و سعادتمند بودم. به دلایلی که ذکر کردم، هر روز بیشتر از گذشته نسبت به او احساس رقابت و تنفر می‌کردم و دوست نداشتم در کارهایم مداخله نماید. وقتی هم که درس ما در

مدرسه به‌پایان رسید، نسبت به او احساس ناخوشایندی داشتم. در این هنگام یعنی با تعطیلی مدارس، من برخورد عجیبی با او داشتم و این امر مهم‌تر از دعوا و مشاجره در مدرسه بود.

حرف و عمل «ویلسن» علنی بود. رفتار و گفتار عجیب و گاه دلپسندی داشت و من بطور دائم در معرض کار و گفتار او بودم. در اینجا آخرین مکالمهٔ خود را با او در آخرین ملاقات بازگو می‌کنم.

یک شب قبل از اینکه مدرسه را ترک کنم، تصمیم گرفتم شوخی تازه‌ای با رقیب خود بنمایم. در حالیکه تمام بچه‌ها به خواب عمیقی فرو رفته بودند، شمع روشنی را برداشتم و به طرف اطاق کوچک «ویلسن» حرکت کردم. وقتی به آرامی بالای تختخوابش قرار گرفتم، پتویی را که روی خود کشیده بود، کنار زدم. او همچنان در خواب بود. در این هنگام احساس سرما کردم. هوای سرد تمام بدن مرا فراگرفت. اعضاءِ بدنم به لرزه درآمد و حس کردم جریان خون از سرم قطع شده است. ناگهای احساس بیماری و ترس نمودم و نفسم به شماره افتاد. در همین حین، شمع را پائین‌تر آورده و به صورتش نزدیک نمودم. آیا این چهره «ویلیام ویلسن» بود؟! این چهره به قیافه‌ای می‌مانست که در بیداری دیده می‌شد. همان نام، همان چهره، همان روز ورود به مدرسه.

من به طرز قدم زدن، صحبت کردن و رفتار و عادتم اندیشیدم و تمام این حالات را در خود مشاهده کردم. آیا این «ویلسن» است یا خودم هستم؟! زیرا هیچ چیز او با ظاهر و باطن من فرقی نداشت. در آن حال دچار ضعف شدیدی شدم و دیگر توان ایستادن را نداشتم. شمع را خاموش کردم و از اطاق «ویلسن» بیرون آمدم و قبل از طلوع آفتاب، از مدرسه خارج شدم و دیگر هیچگاه به آنجا بازنگشتم.

پس از چند ماه، به مدرسه «اتون[1]» یکی از معروفترین مدارس انگلستان وارد

شدم و این تغییر محیط، سبب شد که مدرسهٔ قبل را فراموش کنم و دیگر درباره «ویلسن» یعنی همزاد خود فکر نکنم.

در این مدرسه، من به فکر درس خواندن نبودم بلکه دنبال کارهای نادرست و شیطنت‌بار می‌رفتم. من درمورد سه سال توقف خود در این مدرسه سخنی نمی‌گویم در حالیکه در این ایام بود ریشه‌های اعمال شیطانی در مغز من فرورفت و در آنجا جایگزین شد. ماجرای من بدین شرح در آن مدرسه پایان یافت.

یک روز بعد از ظهر، پس از یک هفته تفریح و خوشگذرانی با دوستان، عده‌ای از دوستان ناباب و شرور را جهت یک میهمانی خصوصی، به خانه‌ام دعوت کردم. در آن شب تا نزدیکیهای صبح مشغول تفریح و خنده و شوخی بودیم به‌طوری که از حالت عادی خارج شدیم.

اولین پرتو نور خورشید که از مشرق نمایان گردید، طلوع صبح و بامداد را بشارت می‌داد. در این هنگام صدای خدمتکار منزل از بیرون اطاق نشیمن شنیده شد که می‌گفت: آقای ویلسن، لطفاً لحظه‌ای بیرون بیائید. شخصی که ظاهراً خیلی عجله دارد، می‌خواهد در سالن با شما صحبت کند.

من با عجله از اطاق بیرون آمدم. در مقابل خود جوانی را هم‌شکل و تیپ خودم که مانند من لباس سفید و بلند و راحتی خانه را پوشیده بود، دیدم. در این لحظه مرد تازه‌وارد، به طرف من آمد و مرا در آغوش گرفت و دستم را به گرمی فشرد. سپس با لحن کوتاهی شنیدم که گفت: آقای ویلیام ویلسن!

او انگشت خود را به منزلهٔ بیدارباش، محترمانه بشدت تکان داد و با این حرکت خود، هزاران خاطره را در ذهن من زنده نمود و می‌توانم بگویم که این کار او مانند یک شوک الکتریکی بود که بر من وارد شد. پس از لحظه‌ای کوتاه، او بدون توجه من، از خانه خارج شد. چند هفته از این واقعه گذشت. من در این ایام در مورد این

---

1 Eton

جوان به تحقیق پرداختم. البته می‌دانستم که این میهمان ناخوانده و مزاحم، همان «ویلسن» همزاد من بود اما او از کجا پیدا شد و چرا دوباره به زندگی خصوصی من وارد شد.

با وجود تحقیقات فراوان، متوجه موضوع مهمی در مورد او نشدم و فقط دریافتم که او نیز آن مدرسه‌ای را که با هم درس می‌خواندیم، به علت حادثه ناگواری که در خانواده‌اش اتفاق افتاده بود، در همان روزی که من مدرسه را ترک کردم، آنجا را رها کرده است.

پس از چندین سال، وارد دانشگاه معروف «آکسفورد[1]» شدم. با وجود علاقه و کوشش والدینم که سعی داشتند مرا به درس و تحصیل مشغول کنند، اما در اینجا نیز من دست از کارهای زشت و نادرست خود برنداشتم و در محیط «آکسفورد» بود که شیطنت و گول و فریب زدن دیگران را یاد گرفتم. در واقع با غرق در افکار شیطانی، از سکوی علم و ادب و اخلاق فروافتادم. جدّی بودن این جرم و گناه بود که به من اجازه می‌داد به تمرین کارهای ناشایست بپردازم.

دوستان و همکلاسانم نیز از رفتار عجیب من متحیر بودند و همیشه می‌گفتند: «ویلسن» باید مرد نجیبی باشد و درس بخواند. این رفتار و اخلاق ناپسند از او عجیب است.

من در حدود دو سال به جای تحصیل و درس خواندن، در بُرد و باخت انواع بازیها ورزیده شدم. در این زمان جوان پولداری بنام «گلندنینگ[2]» وارد دانشگاه شد. او نیز مانند من دچار ضعف اخلاقی بود. دوست مناسب و خوبی که مدتها دنبال آن می‌گشتم، حالا پیدا شده بود.

من اغلب با او مشغول بازی می‌شدم و عملاً سعی داشتم مبلغ قابل توجهی به او ببازم و او را حریص‌تر و تشویق به بازی نمایم. پس از مدتی نیز به خوبی و مهارت تمام، توانستم او را به دام انداخته و نقشهٔ خود را عملی سازم.

---

1. Oxford 2. Glendinning

یک روز یعنی زمان فرا رسیدن موقعیت مناسب، او را در اطاقی با دوستی که جوان صاف و روراست و اهل فریب و نیرنگ نبود، ملاقات کردم. در آنجا در حدود ده نفر دیگر حضور داشتند. من بادقت و مهارت، مشغول صحبت شدم و سرانجام موفق گشتم نظر «گلندنینگ» را به خود جلب و او را وادار به بازی کنم. ما برای مدت طولانی مشغول بازی شدیم. سرانجام او و من به تنهایی شروع به بازی کردیم. دوستان دور ما را احاطه کرده و مشغول تماشای بازی ما شدند. پس از ساعتها بازی، «گلندنینگ» که سرش گرم بود، مبلغ گزافی در بازی به من بدهکار شد. کمتر از یک ساعت بعد، باخت او به چهار برابر قبل رسید اگرچه این مبلغ خیلی زیاد بود اما فکر نمی‌کردم با وجود ثروتمند بودن، از این باخت ناراحت شود. ناگهان متوجه شدم که رنگ از چهره‌اش پریده است. من شنیده بودم که افراد خانوادهٔ «گلندنینگ» یکی از ثروتمندترین خانواده‌های انگلیسی بودند.

در این لحظه وقتی که اوضاع را وخیم دیدم، پیشنهاد توقف بازی را دادم. دوستان و اطرافیان هم با شگفتی ناظر این صحنه بودند. «گلندنینگ» با ناراحتی، آهی که حاکی از یأس و ناامیدی او بود، از نهاد خود برآورد و من دریافتم که کاملاً او را مغلوب ساخته‌ام. ناگهان سکوت عجیبی در آنجا حکفرما شد. بعضی از افراد حاضر، با نگاهی سرزنش‌آمیز و شرمانه به من می‌نگریستند و با چشمان خود مرا مقصر می‌دانستند.

در این لحظه احساس کردم چهره‌ام برافروخته شده است و دیگر نمی‌دانستم که باید چکارکنم. ناگهان در اطاق به شدت باز شد و باد تندی وزیدن گرفت به‌طوری که باعث خاموش شدن شمع روی میز گردید. همانطور که تاریکی بر اطاق سایه افکنده بود، متوجه ورود شخص غریبه‌ای شدم. او در بین جمع دوستان قرار گرفت و با صدای کوتاهی گفت: آقایان عزیز، از اینکه بدون اجازه وارد شدم و باعث توقف بازی شما گشتم، معذرت می‌خواهم زیرا وظیفه‌ام به من چنین حکم

می‌کرد.

این صدا درست مانند صدایی بود که قبلاً نزد من آمده و در گوش من بیدارباش داده بود. او شروع به صحبت نمود و گفت: شما سرشت و نهاد شخصی را که امشب مبلغ زیادی پول از «لرد گلندنینگ» برده است، نمی‌دانید و بر افکار شیطانی و اخلاق ناپسند او آگاهی ندارید. من به شما توصیه می‌کنم داخل آستین دست چپ او را بازرسی کنید و نگاهی به جیب‌های بزرگ کت او را بیاندازید.

این غریبهٔ نامیمون، بدون اینکه به کسی فرصت سئوال و جواب بدهد، به سرعت از در خارج شد. نمی‌دانم حالت خود را در آن لحظه با چه زبانی شرح دهم. چگونه بگویم که از شرم و سرزنش چه بر سرم آمد. این حقّه و نیزنگ، هزاران بار بدتر و سنگین‌تر از اصل گناه برای من بود اما من وقت اندکی برای فکر کردن داشتم.

افراد حاضر با عصبانیت مرا گرفتند تا فرار نکنم. شمع روشن شد و بازرسی بدنی من شروع گردید. تمام تصویر کارت‌هایی که در بازی لازم بود و نشانهٔ تقلب و بُرد در بازی بود، از آستین من بیرون آورده شد. آنها کارت‌هایی که به کمک آنها در بازی برنده می‌شدم، در جیب‌هایم یافتند. درست در همین زمان بود که دوستانم حیله و نیرنگ مرا یافتند و با نگاهی تمسخرآمیز و سرزنش باری به من نگریستند. این سکوت و نگاههای خیره‌خیره، بیشتر از هر چیز دیگری مرا آزار می‌داد.

سرانجام میزبان گفت: آقای «ویلسن»، ما مهارت شما را در بازی کاملاً دریافته‌ایم. امیدوارم که هرچه سریعتر «آکسفورد» را ترک کنید زیرا جای شما دیگر اینجا نیست. فوراً اینجا را ترک کنید. شما آدم درست و خوبی نیستند و دانشگاه افراد ناشایستی چون شما را نمی‌پذیرد.

به این ترتیب من با شرمساری فراوان، روز بعد لندن را با عجله به سوی پاریس

ترک نمودم. به شدت احساس حقارت و شرمندگی می‌کردم. احساس کردم خون در رگهایم خشک شده است. فرار من بیهوده بود زیرا سرنوشت مرگبار مرا همچنان تعقیب می‌کرد. حالا دیگر احساس ناتوانی می‌کردم. بله، «ویلسن» دوباره در کارهای من مداخله و مرا به روز سیاه کشانده بود.

سالها گذشت. من هنوز به گناهان خود می‌اندیشیدم و روحم آشفته بود. در رم مرکز ایتالیا نیز در لحظه پیروزی و موفقیتم، این آقای «ویلسن» قلابی، بین من و احساساتم قدم گذاشت.

در وین مرکز اطریش، در مسکو و هرجا که قدم می‌گذاشتم این انسان عجیب دنبالم بود. اگر به آخر دنیا هم می‌رسیدم، او مرا رها نمی‌کرد و از دشمنی با من دست برنمی‌داشت در نتیجه فرار من بیهوده بود. هرگاه «ویلسن» فعالیت مرا دگرگون می‌کرد و به عبارتی افکارم را درهم می‌ریخت، خود را به من ظاهر می‌نمود و از تحقق آرزوها کار و نقشه‌های من ممانعت می‌کرد و با این ممانعت موجب زحمت و آزار و ناراحتی من می‌شد. من دائماً از دست او در رنج و عذاب بودم. من فقط احساس خشم و عصبانیت به جهت از دست دادن حقوق طبیعی کار خود می‌نمودم. او برای سالهای سال و مدت طولانی با مداخله در کارهایم، مرا آزار می‌داد و همین امر باعث شکست و فنا شدن من می‌گردید. ما از کودکی با هم و شبیه هم بودیم و او به‌خوبی مرا می‌شناخت. او وابسته به این بود که با خصوصیات اخلاقی من که با آنها شریک بود، مرا ناراحت سازد.

سخن در این مورد بسیار است پس اجازه بدهید من شرح حال خود را با این رقیب یا بهتر بگویم همزاد خود کوتاه کنم. در اثر ناراحتی و فشار روحی، به دام الکل افتادم و به زودی اثرات سوءِ آن در مغز و جسم من ظاهر شد. فوق‌العاده بی‌حوصله بودم و دیگر نمی‌خواستم قیافهٔ «ویلسن» را ببینم. در رم به سال ۱۸۳۰ تصمیم گرفتم دست از اعتیاد بردارم.

یک روز عصر، در مراسم جشن یکی از افراد سرشناس شرکت کردم. این مرد باشخصیت می‌خواست با زن جوانی ازدواج کند. آن روز مراسم ازدواج آنها بود. من کارها را طوری ترتیب دادم که در باغ خانه با آن زن ملاقات کنم. من درباره نقشه شومی که در سر داشتم با شما صحبتی نمی‌کنم اما باید بگویم که در این کار عجله داشتم. ناگهان احساس کردم دستی به آرامی شانهٔ مرا نوازش می‌دهد. او نزدیک من آمد و حرف همیشگی خود را در گوش من زمزمه نمود. من با عصبانیت برگشتم و یقه او را از پشت گرفتم. این روح همیشه حاضر درست مانند من لباس پوشیده بود و هر دو شمشیر در دست داشتیم. در این لحظه با صدای بلند گفتم: ای شیطان! از من دور شو. از من چه می‌خواهی؟ دیگر نمی‌توانی روح مرا مغلوب کنی. زود شمشیرت را بیرون بکش، می‌خواهم کارم را با تو یکسره کنم.
او اندکی توقف نمود بعد با صدای آهسته‌ای گفت: من آماده دفاع از خود هستم.
من که در آتش خشم و نفرت می‌سوختم، به هیجان آمدم و احساس کردم که می‌توانم با لشکری عظیم بجنگم. جنگ بین ما آغاز شد و پس از کشمکش زیادی، سرانجام او مغلوب شد و من شمشیرم را در سینه‌اش فروبردم. در آن لحظه تصور کردم صدای پایی را از پشت سر خود می‌شنوم. به اطراف خود نگاه کردم اما کسی را در آن حوالی نیافتم. بعد به طرف دشمن خود که در حال مرگ بود، برگشتم. هیچگاه نمی‌توانم با زبان معمولی تحیّر و ترسی را که سراسر وجود را با نگاه کردن بر اندام او فراگرفته بود، بیان کنم.

رنگ از چهرهٔ او پریده و خون زیادی روی لباسهایش ریخته شده بود. با وجود این می‌توانستم تمام علائم و خطوط چهره و حاشیه لباسش را که دقیقاً مانند لباس و چهره من بود، ببینم. «این «ویلسن» است اما دیگر با صدای آهسته سخن نمی‌گوید. متحیر شدم که این من هستم و او نیز در واقع من بوده است و از زبان من سخن بر زبان می‌آورد. زبان حال او یعنی در واقع چگونگی من بود.

«تو پیروز شدی و من تسلیم گشتم اما حالا دیگر تو مرده‌ای. مرگ بر دنیا! مرگ بر امید! تو قسمتی از من بودی. در مرگ من، در این جسدی که متعلق به توست، ببین «ویلسن» چگونه در حقیقت خود را کشته‌ای.»

«حشره طلایی»

دوستی و آشنایی من با آقای «ویلیام لگراند[1]» از سالها قبل شروع شده بود. او در آن زمان، مرد ثروتمند و سرشناسی بود اما بر اثر وارد آمدن خسارات زیاد و ضررهایی که نمود، از دنیای پول و ثروت به جهان فقر و تنگدستی کشانده شد.

او که مردی بلند نظر و سرشناس بود، برای احتراز از شرمساری و فقر، به جزیرهٔ «سولیوان[2]» نزدیک «چارلستون[3]» واقع در جنوب «کارولینا[4]» عزیمت نمود و در آنجا زندگی جدیدی را آغاز کرد. او در کلبهٔ کوچکی با خدمتکار قدیمی خود «ژوپیتر[5]» به گوشه‌نشینی پرداخته بود. وقتی من در آن ایام با او ملاقات کردم، چنین وضعی را داشت.

---

1. Mr. William Legrand
2. Sullivan
3. Charleston
4. Carolina
5. Jupiter

او مردی تحصیل کرده و بافرهنگ بود. قدرت فکری فوق‌العاده‌ای نیز داشت که تا حد زیادی، علاقه و توجه مرا به او جلب کرده بود. سرگرمی و کار عمدهٔ، تیراندازی و صید ماهی بود و از همه بیشتر به جمع‌آوری صدفهای زیبا و حشرات عجیب می‌پرداخت.

بعدازظهر یکی از روزهای سرد اواسط ماه اکتبر، جهت ملاقات دوستم به جزیرهٔ مذکور عزیمت نمودم. وقتی به کلبه رسیدم، بنابه عادت همیشگی در را به‌صدا درآوردم. اما از داخل کلبه جوابی نیامد. لحظاتی منتظر ماندم و چون از پاسخ‌دادن به صدای در ناامید شدم، در جستجوی کلید کلبه برآمدم. من جایگاه کلید را می‌دانستم. در نتیجه پس از یافتن آن، در کلبه را باز نموده و داخل شدم. از دیدن آتش زیبایی که در آن روز سرد بسیار لذت‌بخش بود، خوشحال گردیدم. فوراً پالتوی خود را از تن بیرون آورده و کنار گذاشتم سپس نزدیک بخاری گرم نشستم و منتظرٌ آمدن صاحب خانه ماندم.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. در این هنگام «ویلیام» و خدمتگزارش وارد کلبه شدند. آنها با خوشرویی و محبت فراوان به من خوش‌آمد گفتند. «ژوپیتر» با عجله بیرون رفت تا غذایی از گوشت مرغابی تازه برای شام فراهم کند. «ویلیام» نیز شروع به احوالپرسی و شرح یافتن حشره عجیبی در ساحل دریا در عصر آن روز نمود. او حشره را به من نشان نداد اما اظهار داشت که این حشره نوع جدیدی از موجودات ذره‌بینی بوده که تاکنون دیده است. او در ادامهٔ سخنانش گفت: اگر به راستی می‌دانستم که شما اینجا هستید، جایی که این حشره را یافتم، به شما نشان می‌دادم تا کاملاً به ماهیت و اهمیت این کار پی ببرید. اگر از ورود شما به جزیره اطلاع داشتم، این حشره را نزد خود نگه می‌داشتم تا به شما نشان بدهم. زیرا در راه وقتی به خانه برمی‌گشتم، با یکی از دوستانم برخورد نمودم. او حشره را دید و راغب شد در مورد آن مطالعه کند. من نیز به سادگی این حشرهٔ باارزش را به او

دادم. این حشره رنگ طلایی روشنی داشت و تقریباً به اندازه یک فندق بود. دو نقطه سیاه در بشره او وجود داشت که یکی در قسمت پائین و دیگری در فاصله‌ای نزدیک به آن. «ژوپیتر» معتقد است که حشرهٔ مزبور، طلای جامد است اما من به این موضوع اطمینان ندارم.

در این لحظه «ژوپتیر» داخل اطاق شد، حرف او را قطع کرد و گفت: من چنین عقیده‌ای دارم. هیچگاه در عمر خود چنین حشره سنگینی را ندیده‌ام.

«ویلیام» ادامه داد: در حقیقت شما هیچ وقت طلایی ندیده‌اید که درخشنده‌تر از این شی کوچک باشد اما اجازه بدهید در مورد شکل و فرم این حشره توضیحاتی به شما بدهم.

او پشت میز کوچکی که روی آن قلم و جوهر وجود داشت، نشست. در روی میز کاغذی دیده نمی‌شد. او در جستجوی کاغذ برآمد اما آن را نیافت. ناگهان گویی چیزی به خاطرش رسید. فوراً از جیب خود قطعه کاغذی بیرون آورد که کثیف و چروکیده بود. او روی این کاغذ عجیب با قلم شروع به نقاشی نمود وقتی کارش خاتمه یافت، کاغذ را بالا آورد و به من که نزدیک بخاری نشسته بودم، داد. بررسی و توجه من به کاغذ نقاشی شده، با ورود سگ «ویلیام» به داخل کلبه قطع گردید. سگ مهربان از سر و روی من بالا رفت و بدین وسیله نسبت به من ادای احترام و مهربانی نمود. او حس کرده بود که من دوست صاحبش می‌باشم و از ملاقات من با او، خوشحال است.

سگ با اشارهٔ صاحب خود، کنار رفت. من مشغول تماشای کاغذ شدم اما از آنچه دوستم ترسیم کرده بود، متعجب شدم. در این لحظه «ویلیام» گفت: خیلی خوب، این یک حشره عجیب است و از نظر من شبیه یک جمجمه می‌باشد.

او کلمهٔ جمجمه را تکرار کرد و ادامه داد: اوه بله، شکل حشره درست مانند تصویری است که من روی کاغذ رسم کرده‌ام.

به روی کاغذ اشکال عجیبی رسم شده بود. دو نقطه سیاه مانند دو چشم حشره به نظر می‌رسید. من با خود گفتم، شاید چنین باشد. سپس خطاب به دوستم گفتم: شما یک هنرمند کم‌استعداد هستید.

او در حالیکه از این حرف من کمی رنجیده‌خاطر شده بود، گفت: نه، این تصویر درست شبیه به آن حشره است. در ضمن معلم من، به درستی هنر نقاشی و شیوهٔ صحیح کار من اعتقاد داشت.

من گفتم: خوب دوست عزیز، شوخی را کنار بگذارید. این جمجمه، چیز خوب و باارزشی است اما حشرهٔ ناچیزی می‌باشد.

در این حال متوجه عصبانیت دوستم شدم. بنابراین آن کاغذ عجیب را بدون بحث به دست او دادم. عکس‌العمل عجیب و شکلی که او ترسیم کرده بود و اصلاً شباهتی به جمجمه نداشت، باعث تعجب و حیرت من شد. او با خشونت کاغذ را از من گرفت و هنگامی که می‌خواست آن را داخل آتش بخاری بیندازد، ناگهان چیزی در آن کاغذ توجه او را به خود جلب کرد. در یک لحظه چهره‌اش سرخ و لحظاتی بعد پریده‌رنگ شد. من از این تغییر حالت او چیزی سردرنیاوردم. «ویلیام» به مدت چند دقیقه به آزمایش و بررسی آن کاغذ که به قول خودش شکل جمجمه‌ای را بر آن ترسیم کرده بود، پرداخت. پشت و روی کاغذ را دوباره مورد بررسی دقیق قرار داد اما چیزی بر زبان نیاورد. سپس از جیب خود پاکتی بیرون آورد و کاغذ عجیب را داخل آن گذاشت.

این رفتار و اعمال او، مرا به حیرت انداخت و موجب ناراحتی من در ساعات بعدازظهر آن روز گردید. من از جا برخاستم و قصد ترک کلبه را نمودم اما او از من درخواست نکرد که شب را در خانه‌اش بمانم. در حالیکه در مواقع عادی، هرگاه عصر به دیدن او می‌رفتم، با اصرار از من خواهش می‌کرد شب را نزد او بمانم. اما آن روز، هنگام خداحافظی او دست مرا با سردی فشرد و من نیز کلبه‌اش را ترک

کردم.

یک ماه از این ملاقات گذشت. در این ایام من «ویلیام» را ندیدم و از کشف تازهٔ او اطلاعی کسب نکردم. تا اینکه یک روز «ژوپیتر» خدمتکار پیر او به دیدن من آمد. اربابش بیمار بود و احتیاج به کمک داشت. بنابه گفته و توضیح «ژوپیتر»، بیماری او به علت گازگرفتگی و نیش زدن حشره طلایی که آنقدر مورد توجه او بود، ادامه پیدا کرده و او را ناتوان و درمانده نموده بود. «ژوپیتر» نیز حال خوشی نداشت. به نظر می‌رسید او هم در اثر نیش حشره طلایی به کسالت دچار شده و چند روز جزیره و اربابش را ترک کرده تا در شهر نزد پزشک برود، همچنین پیغام اربابش را به من برساند تا در این ایام بیماری به او کمک نمایم.

خادم پیر پس از رساندن پیغام، نامه‌ای راکه «ویلیام» خطاب به من نوشته بود، به دستم داد. من با ترس و اضطراب مفاد نامه راکه چنین بود، خواندم:

«دوست عزیز»، مدتی است از دیدار شما محروم هستم که علت آن را هم نمی‌دانم. از آنجایی که شما محرم اسرار و بهترین دوستم هستید، باید مطالبی را که جنبهٔ محرمانه دارد با شما در میان بگذارم. خلاصه به وجود شما هم از لحاظ مشورت و هم از لحاظ کمک به رفع بیماری خود نیاز دارم. چندین روز است که به شدت بیمار هستم. «ژوپیتر» هم نتوانست به من کمک کند. من برای کشف جدید باید سفری به تپه‌های واقع در طول ساحل داشته باشم اما «ژوپیتر» پیر و ناتوان است و به وجود شما نیاز دارم. اگر صلاح می‌دانید، حتماً همراه «ژوپیتر» نزد من بیائید.

تقاضا دارم حتماً بیائید زیرا موضوع مهمی است. آرزو دارم امشب شما را ببینم. دیدار شما نهایت اهمیت را برای من دارد.» دوست شما ویلیام لگراند.

مضمون نامهٔ دوستم موجب ناراحتی و اضطراب شدید من شد. آیا «ویلیام» در رؤیا به‌سر می‌برد و دچار خیالبافی شده است؟ موضوع چیست و چه کار مهمی

دارد که می‌خواهد فوراً دربارهٔ آن با من مشورت کند؟

از این وحشت داشتم که شاید او دچار جنون و دیوانگی شود و بدبختی دوباره به سراغش آمده است. درنگ جایز نبود پس بدون لحظه‌ای درنگ و تردید، خود را محیا نمودم تا همراه خادم پیر نزد دوست بیمارم بروم. در این هنگام متوجه شدم که «ژوپیتر» سه بیلچهٔ جدید با خود حمل می‌کند. از او در مورد این وسایل سئوال کردم. او در پاسخ به من گفت: ارباب سفارش کرده این بیل‌ها را در «چارلستون» برایش بخرم و معلوم نیست آنها را برای چه کاری می‌خواهد. آقا، این حشره زندگی ما را به‌هم زده است تمام آنچه بر سر ما می‌آید، به خاطر همین حشرات خطرناک می‌باشد.

من و «ژوپیتر» همچنان که سرگرم صحبت بودیم، به کلبه رسیدیم. ساعت حدود ۳ بعدازظهر بود. از دیدار دوستم، نگران و وحشت‌زده شدم زیرا او به شدت بیمار و رنگ‌پریده بود. چشمان سیاه او با نور غیرطبیعی عجیبی می‌درخشید. وقتی شروع به حرف زدن نمود، متوجه شدم صدایش ضعیف و لرزان و ناشی از بیماری‌اش می‌باشد. از این بابت نگران شدم و قلبم فروریخت. در این حال «ویلیام» گفت: دربارهٔ حشره حق با «ژوپیتر» بود. آن حشره در واقع طلای خالص بوده و مرا خوشبخت و پولدار خواهد ساخت.

با شنیدن این حرف، در حالت غم و اندوه پرسیدم: چگونه این حشره موجب خوشبختی شما می‌شود؟ حالا می‌خواهید چکار کنید؟

او به سئوال من جوابی نداد اما از جا برخاست و به طرف قفسه شیشه‌ای نزدیک دیوار رفت. حشرهٔ مورد نظر را برای من آورد. این موجود ریز، در واقع زیبا بود و در آن زمان از نظر دانشمندان ناشناخته مانده بود. حشره با اینکه خیلی کوچک بود اما خیلی سنگین و مسلماً مانند طلا به‌نظر می‌رسید. بنابراین عقیدهٔ «ژوپیتر» کاملاً عقلانی بود اما من به سادگی در دانستن اینکه «ویلیام» با خدمتگزارش

موافقت داشت، در اشتباه بودم.

در این حال با صدای بلند به او گفتم: دوست عزیز، حال شما خوب نیست و احتیاج به استراحت دارید.

«ویلیام» حرف مرا قطع کرد و گفت: شما اشتباه می‌کنید. من خوب و سالم هستم اما نمی‌توانم همچنان در هیجان به‌سر ببرم زیرا برای من خوب نیست. اگر شما واقعاً به من علاقه دارید، سعی کنید هیجان مرا تسکین دهید و کمکم نمائید.

از او پرسیدم: چگونه باید جهت رفع هیجان شما کمک کنم؟

او پاسخ داد: این کار خیلی آسان است. من و «ژوپیتر» می‌خواهیم مسافرتی به روی کوهها و مناطق کوهستانی بنمائیم و در این کار به شخصی نیاز داریم که باید به ما کمک کند. این شخص باید مورد اعتماد ما باشد اگرچه در این کار موفق نشویم. قصد ما هیجان است که فکر می‌کنم با این اقدام فروکش نماید و من سلامتی کامل خود را بازخواهم یافت.

در این هنگام در پاسخ به او گفتم: من از کمک کردن به این طریق نسبت به شما وحشت دارم. اما در مورد حشره معتقدم که بحث بیهوده‌ای می‌نمائید. من می‌خواهم که شما قول دهید و قسم یاد کنید که وقتی این مسافرت پایان یافت و به خانه برگشتید، توصیه‌های مرا به عنوان یک پزشک بپذیرید و خود را بیمار نسازید.

«ویلیام» گفت: من قول می‌دهم و حالا اجازه بدهید برویم زیرا جایز نیست وقت را بیستر از این تلف نمائیم.

ما در ساعت ۴ بعدازظهر حرکت کردیم. «ژوپیتر» سه عدد بیل با خود حمل می‌کرد و من نیز عهده‌دار حمل دو چراغ شدم. «ویلیام» حشره طلایی و سگش را به همراه داشت. او این حشره را به طناب محکم و نازک و بلندی بسته بود و هنگام حرکت به جلو و عقب می‌رفت. وقتی کوتاه فکری و ضعف نفس دوستم را مشاهده

کردم، اشک از چشمانم جاری شد.

ما به طرف مرکز شهر و سپس به منطقه کوهستانی که در شمال غرب قرار داشت، رهسپار شدیم. حدود دو ساعت راهپیمایی نمودیم و هنگامی که به دامنه کوه و تپه‌ها رسیدیم، خورشید در حال غروب کردن بود. این تپه مشرف به سبزه‌زار وسیعی بود و بوسیله گلها و بوته‌های وحشی پوشیده شده بود.

«ویلیام» مستقیماً به طرف درخت بزرگی که در آن نزدیک روئیده بود، رفت. حدود ده درخت کوچکتر در اطراف آن دیده می‌شد اما این درخت بلندتر و زیباتر از سایر درختان بود. شاخه‌ها و برگهای بلند و مرتفع آن بر زمین و سایر درختها سایه افکنده بود. در این لحظه «ویلیام» از «ژوپیتر» پرسید: آیا می‌توانی از این درخت بالا بروی؟

پیرمرد دچار حیرت شد و برای لحظاتی پاسخ نداد سپس بادقت به معاینه دقیق درخت پرداخت و جواب داد: بله، من می‌توانم از درخت بالا بروم، اما تا چه ارتفاعی باید بالا بروم؟

«ویلیام» گفت: ابتدا از تنهٔ اصلی درخت بالا برو و بعد به تو خواهم گفت از کدام راه بروی و چکار کنی. حالا این حشره را بگیر و با خود بالا ببر.

«ژوپیتر» با تعجب و ناراحتی پرسید: ارباب، چرا باید حشره طلایی را با خود ببرم؟

او در حالیکه سر طناب بسته شده به حشره را دست پیرمرد می‌داد، گفت: حالا از درخت بالا برو.

خدمتگزار از روی بی‌میلی حشره راکه به انتهای طناب بلندی آویزان بود، گرفت و از درخت بالا رفت. این قسمت از کار دشوار نبود زیرا درخت کهنسال، تنه‌اش محکم و قطور بود به‌طوری که او در عرض مدت کوتاهی در فاصلهٔ ۶۰ فوتی زمین قرار داشت. در این هنگام دوستم خطاب به «ژوپیتر» فریاد زد: همین‌طور بالا برو تا

به شاخهٔ هفتم برسی. سپس بگو چیز عجیبی می‌بینی یا نه.

وقتی این دستور را از دوستم شنیدم، یقین یافتم که او دیوانه شده است. معلوم نبود هدف از این کارهایش چیست. در این لحظه «ژوپیتر» فریاد زد: اوه خدای بزرگ، من چه می‌بینم!

«ویلیام» با خوشحالی پرسید: «ژوپیتر»، بگو ببینم چه می‌بینی؟

او با حیرت جواب داد: من جمجمه‌ای را می‌بینم که با یک میخ به درخت نصب شده است. ارباب، می‌شنوی چه می‌گویم؟

در این هنگام «ویلیام» با حیرت و هیجان بسیاری که در چهره‌اش نمایان بود، فریاد زد: خوب گوش کن ببین چه می‌گویم، به همان طریق عمل کن. حالا چشم چپ جمجمه را یافته و بگذار حشره طلایی از وسط آن بیفتد و تا آنجا که طناب می‌رسد، آن را رها کن. با دقت این کار را انجام بده.

«ژوپیتر» گفت: ارباب، چشم چپ را دیدم. ردکردن حشره از آن راحت است. شما می‌توانید این عملیات را از پائین مشاهده کنید.

ناگهان حشره را دیدیم که در انتهای طناب می‌درخشد و این حشره مانند گوی طلایی در آخرین تابش اشعهٔ خورشید نشان داده می‌شد. «ویلیام» فوراً بیلی را در دست گرفت و زمین مقابل حشرهٔ آویزان شده را حفر کرد. او تا عمق حدود ۴ فوت از زمین را حفر نمود. در این لحظه به «ژوپیتر» دستور داد، همانطور که طناب آویزان است، آن را رها کن تا پائین بیاید.

«ویلیام» حالا قطعه چوب کوچکی را در جایی که حشره افتاده بود، در زمین فرو برد. سپس از جیب خود متر و درجه‌سنج را بیرون آورد و یک سر آن را به تنه درخت در نزدیکترین نقطه چوب محکم کرد. او آن محل را حدود ۵۰ قدم متراژ نمود. «ژوپیتر» به دستور اربابش از درخت پائین آمد و به کمک بیل، بوته‌ها را از آنجا کنار زد و در این نقطه چوب دیگری به زمین نصب نمود. در این ناحیه، زمین

باز و همواری به صورت دایره‌ای به قطر ۴ فوت به‌دست آمد. سپس آن دو با بیل شروع به حفر زمین نمودند.

در اینجا باید حقیقت را بگویم. من علاقه‌ای به ادامهٔ این کار عجیب نداشتم و اگر دوستم ناراحت نمی‌شد، تا همین جا دست از کار می‌کشیدم. اما آنها همچنان با هیجان زیاد به کار مشغول بودند. من قضاوت می‌کنم که کار او عاقلانه است و می‌خواهد چیز مهمی را کشف کند و حسن نیت خود را نشان بدهد.

سرانجام پس از چندین ساعت حفاری، گودالی به عمق ۵ پا در زمین ایجاد شد اما اثری از چیز قابل توجه و سنگ و جواهری در آنجا نبود. در نتیجه ما دقایقی به استراحت پرداختیم. فکر کردم چون دوستم به نتیجه‌ای نرسیده، مسلماً دست از کار خواهد کشید اما با اینکه در چهرهٔ او یأس و ناامیدی خوانده می‌شد، باز دست از تلاش و حفاری برنداشت.

گودال دیگری در حدود ۲ فوت حفر شد اما هنوز شيِ مورد توجهی ظاهر نشد. سرانجام دوست سخت‌کوش من از گودال بیرون آمد. در چهره‌اش شکست و ناراحتی موج می‌زد. او به آرامی لباسهایش را عوض کرد و به «ژوپیتر» دستور داد وسایل را جمع کند. سپس نگاهی مأیوسانه به من نمود و به سوی خانه حرکت کردیم.

ما مسافت زیادی را طی نکرده بودیم که ناگهان «ویلیام» ایستاد و مثل اینکه چیزی به‌خاطرش رسیده بود، یقهٔ «ژوپیتر» را گرفت و با صدای بلند فریاد زد: دوست احمق من، تو به درد هیچ کاری نمی‌خوری. من به تو تأکید کردم که حشره را از چشم چپ جمجمه بگذران اما چرا این کار را نکردی؟

«ژوپیتر» پیر در حالیکه دست روی چشم راست خود گذارده بود و آن را محفوظ می‌داشت تا مبادا اربابش آن را از کاسه درنیاورد، گفت: اوه خدای من! قربان، من به دستور شما درست عمل کردم.

«ویلیام» با خوشحالی فریاد زد: باید فکرش را می‌کردم. بیا، ما باید هرچه زودتر برگردیم.

او به عقب برگشت و گفت: «ژوپیتر» آیا چشم راست و چپ خود را تشخیص می‌دهی؟

پیرمرد بیچاره با ترس و لرز، دستهایش را روی چشم راست و چپ خود گذاشت. در این لحظه معلوم شد که او به اصطلاح حتی دست راست و چپ خود را نمی‌شناسد و از هم تشخیص نمی‌دهد.

«ویلیام» با چهره‌ای شاد و امیدوار گفت: کافی است. ما باید آزمایش را از ابتدا شروع کنیم.

به دستور او، به سمت درخت برگشتیم و این بار با دقت بیشتر کار را آغاز کردیم. حالا در مکان صحیح شروع به حفر گودال نمودیم. حفاری جدید حدود یک ساعت و نیم به‌طول انجامید.

ناگهان سگ شروع به پارس کردن نمود و فوراً خود را به داخل گودال انداخت.

حیوان با سروصدای زیاد و پنجه‌های خود، خاک گودال را کنار می‌زد. ظرف چند ثانیه ما توده‌ای از استخوانهای انسانی را دیدیم که فرم بقایای دو جسد کامل را نشان می‌داد. پس از جستجوی بیشتر، لبه تیز چاقویی از زیر خاک نمایان شد. چون عمل حفاری ادامه یافت، چندین قطعه طلا و نقره از زیر خاک بیرون آمد به‌طوری که در پرتو چراغ همچنان می‌درخشیدند.

با دیدن این سکه‌ها، «ویلیام»، خدمتگذار پیر را تشویق و ترغیب به ادامهٔ حفاری نمود. ناگهان حلقه بزرگ آهنی ظاهر گردید و ما بزودی دریافتیم که این حلقه به یک جعبه محکم چوبی متصل گردیده است. در نتیجه با اشتیاق به حفر زمین پرداختیم. در این لحظه می‌توانم بگویم که باهیجان‌ترین چیز را در زندگی خود مشاهده کردم. جعبه‌ای که زیر خاک نمایان شده بود، ۳/۵ فوت طول و ۳ فوت

عرض و ۲/۵ فوت ارتفاع داشت. آن حلقه نیز یکی از شش حلقه و دستگیره‌هایی بود که در دو طرف جعبه تعبیه شده بود. به کمک این حلقه‌ها، شش نفر جعبه را حمل می‌کرده‌اند اما از آنجایی که خیلی سنگین بود، ما نتوانستیم آن را بیشتر از یک اینچ جابجا کنیم. خوشبختانه دهانهٔ آن فقط به وسیلهٔ دو میلهٔ لغزان حفظ می‌شد.

ما از شدت خوشحالی و اضطراب، نفس‌های خود را در سینه حبس نمودیم. با دستی لرزان، میله‌ها را عقب کشیدیم و در یک لحظه گنجی فوق‌العاده عظیم و باارزش در مقابل خود مشاهده کردیم.

من شرح حال و احساس خود را با نگاه کردن به این گنج عظیم نمی‌توانم به‌راحتی بر زبان آورم. اما باید بگویم که مات و مبهوت و بدون حرکت به آن خیره شده بودم. فکر می‌کنم حدود ده دقیقه در این وضعیت به‌سر بردم. «ژوپیتر» با هیجان و خوشحالی به زمین افتاد و دستهایش را در انبوه طلاهای غبارآلود فرو برد. سپس گفت: تمام این گنج از مطالعه دربارهٔ حشره طلایی نصیب ما شده است. لازم بود فکری درباره بیرون آوردن گنج و بردن آن به مکان امنی قبل از طلوع آفتاب بشود. پس از کمی بحث و گفتگو، تصمیم گرفتیم جعبه را با بیرون آوردن مقداری طلا و جواهرات، سبک کنیم و پس از سبک شدن، آن را بیرون بیاوریم.

ما مقداری طلا از جعبه برداشته و سگ را جهت نگهبانی و حفظ گنج آنجا گذاشتیم سپس به سمت کلبه حرکت نمودیم. ساعت یک بعد از نیمه‌شب به کلبه رسیدیم و تا ساعت دو استراحت کردیم. پس از خوردن مقداری غذا، دوباره به سمت تپه به‌راه افتادیم.

دقایقی به ساعت چهار مانده بود که ما به آن منطقه رسیدیم. فوراً داخل گودال رفتیم و بقیه گنج را در سه قسمت بین خود تقسیم نمودیم و برای بار دوم خود را به کلبه رساندیم. در این حال اشعهٔ طلایی خورشید در بالای سر ما ظاهر شد و نوید

فرارسیدن صبح را به ما داد.

ما ساعتها به استراحت و رفع خستگی پرداختیم. سپس گنج و نوع جواهرات را مورد معاینه و بررسی قرار دادیم و دریافتیم بیش از آنچه تصور می‌کردیم، ثروتمند شده‌ایم. سکه‌های طلا بیش از ۴۵۰ هزار دلار قیمت داشتند. حتی یک سکهٔ نقره در بین آنها دیده نمی‌شد و همهٔ آنها طلای ناب و قدیمی بود. مسلماً این گنج عظیم و باارزش، یکی از مخازن پولی کشورهای اروپایی به‌حساب می‌آمد که در زمانهای گذشته در این کشورها رایج بوده است.

جواهرات و الماسها و صدها وسایل تزئینی طلا که قیمت گذاشتن روی آنها کاری بسیار مشکل بود، در این گنج وجود داشت. وزن جواهرات این گنج حدود چهار صد پوند انگلیسی معادل با ۱۸۰ کیلو طلا بود. در بین این جواهرات، ۱۹۷ ساعت از طلای ناب دیده می‌شد که تعدادی از آنها حداقل در حدود پانصد دلار ارزش داشت. ما پس از محاسبات فراوان، به این نتیجه رسیدیم که ارزش این گنج ۱/۵ میلیون دلار می‌باشد. اما بعدها دریافتیم که ارزش آن بیش از این رقم می‌باشد.

عصر آن روز، «ویلیام» شرح کامل این ماجرا را که به پیدایش گنج منتهی شد، برای من بیان داشت. او در ابتدای سخن خود گفت: آیا به‌خاطر داری آن قطعه کاغذی را که من روی آن شکل حشره را کشیدم؟

من در جواب گفتم: حشرهٔ ترسیم شده مانند یک جمجمه به‌نظر می‌رسید.

دوستم ادامه داد: بله، خوب در حقیقت آن کاغذ، قطعه‌ای از پوست خیلی ظریف بود. وقتی شما آن را به من پس دادید، من جمجمه را جایی که شکل حشره ترسیم شده بود، دیدم. لحظه‌ای بعد از رسم شکل، پشت پوست را دیدم و این مسئله برای من مانند یک معما شد زیرا من مطمئن بودم که هر دو طرف پوست گرچه کثیف بود، وقتی من شکل حشره را روی آن کشیدم، علامتی نداشت.

آن شب پس از رفتن شما، وقتی «ژوپیتر» در خواب بود، سعی کردم این معما را

حل کنم. من به‌خاطر آوردم که قطعه پوست مزبور را در زیر شنها یعنی نزدیک مکانی که ما حشره را یافتیم، دیده بودم. «ژوپیتر» آن قطعه پوست را برداشته بود و از آن برای نگهداری حشره که به نظرش وحشتناک بود، استفاده کرد. من حشره را در پوست پیچیده و آن را با خود داشتم تا اینکه با دوستم آقای «جی» در بازگشت به خانه برخورد کردم. من ماجرای یافتن آن حشرهٔ عجیب را برای دوستم شرح دادم. او که خیلی مایل به مطالعه در مورد این حشره بود، آن را از من گرفت و من نیز بدون قصد پوست را در جیب خود گذاشتم. وقتی با خود فکر می‌کردم، به‌خاطر آوردم که باید رازی در آن وجود داشته باشد زیرا در محلی که ما حشره را یافته بودیم، متوجه بقایای یک کشتی غرق شده، گشتم. چند قطعه از این کشتی باقی مانده بود و در ساحل خودنمایی می‌کرد. با اندیشه و تعمق دریافتم، نوعی رابطه بین کشتی غرق شده و در مجاورت آن یافتن پوست که تصویر جمجمهٔ انسانی روی آن نقش بسته بود، وجود دارد. البته شما می‌دانید که جمجمه معمولاً علامت دزدان دریایی است و این شکل، روی پرچم کشتی‌های دزدان دریایی دیده می‌شود.

در این لحظه من صحبت او را قطع کرده و گفتم: شما می‌گوئید کاغذ یا پوست مزبور وقتی روی آن شکل حشره را نقاشی کردید، نقشی نداشت اما چگونه پس از آن، شکل جمجمه ظاهر گردید؟

او خنده‌ای نمود سپس گفت: بله، تمام راز کار همین‌جا می‌باشد. عصر آن روز که با شما ملاقات داشتم، هوا سرد بود و شما در کنار بخاری نشسته بودید. همان لحظه که من پوست را در دست شما گذاشتم، همچنانکه مشغول تماشای نقشه برای دیدن تصویر حشرهٔ طلایی بودید، سگ وارد اطاق شد و به روی شانه‌های شما پرید. شما در حالیکه با یک دست سگ را نوازش می‌کردید، با دست دیگر پوست را به طرف آتش گرفته بودید. وقتی پس از لحظاتی به پوست نگاه کردید، متوجه

شدید شکل جمجمه‌ای در گوشهٔ پوست منقوش است. این امر از نظر من عقلانی بود.

وقتی آن شب دربارهٔ موضوع فکر کردم، تصور نمودم گرمی و حرارت آتش موجب نمایان شدن شکل جمجمه روی پوست گردیده است. کاملاً معلوم بود که وسایل مخصوصی وجود داشته تا بوسیلهٔ آن امکان نوشتن روی پوست میسر گشته و کلمات وقتی پدید آمده و خوانده می‌شوند که پوست مورد نظر، گرم شود. نوشته، دیر یا زود پس از سرد شدن پوست، ناپدید می‌گردد و اگر پوست دوباره حرارت ببیند، نوشته‌های روی آن ظاهر می‌شوند.

برای آزمایش و اثبات این مطلب، فوراً آتش را بیشتر نموده و پوست را گرم کردم. پس از دقایقی، در گوشهٔ مقابل شکل جمجمه، شکل بزغالهٔ کوچکی ظاهر شد. شما باید نام «کاپیتان کید[1]» معروف را شنیده باشید. من فوراً دریافتم که کشیدن علامت حیوان یعنی بزغاله، نمایندهٔ امضای او می‌باشد. نام کاپیتان و شکل جمجمه در بالای نامه، نوعی تمبر رسمی می‌باشد.

در این هنگام من از «ویلیام» پرسیدم: آیا در این نامه، پیامی و خبری قید نشده و یا بین علامت تمبر و امضاءِ او چیزی نوشته نبود؟

دوستم جواب داد: ابتدا نه، اما من اطمینان یافتم که ثروت زیادی در جایی که علامت آن در نامه مشخص شده، وجود داشته است. در نتیجه بدون تأمل به مشاهدات خود ادامه دادم. مقداری هیزم روی هم چیدم و آتش درست کردم سپس مقداری آب گرم تهیه و پوست را با دقت شستم و تمیز نمودم. در حالیکه پوست را خشک می‌کردم، دربارهٔ «کاپیتان کید» فکر نمودم و گنجی راکه او گفته بود در طول این ساحل دفن نموده است، به خاطر آوردم. او یک دزد دریایی موفق و مردی شجاع بود و داستانهایی از سرقت دریایی و جمع‌آوری اموال و پنهان نمودن آنها

---

1 Captain Kidd

به‌صورت گنج، بر سر زبانها انداخته‌بود و عده‌ای نیز در صدد کشف گنج مخفی او برآمده اما در این موفق نشده بودند.

شما نیز داستانهایی دربارهٔ تجسس و تفحص برای یافتن گنج شنیده‌اید، نه در مورد پیداکردن آن و این مبین آن است که گنج دفن شده هنوز باقی مانده است. من فکر کردم که در بعضی حوادث مانند آن، وجود کاغذ پاره‌ای می‌تواند راهنمای محل گنج و پیدایش آن باشد. ممکن است مشکلات و حوادثی در یافتن محل گنج برای کاپیتان و افرادش به‌وجود آمده که در این کار موفق نشده‌اند. به این ترتیب یقین یافتم که آن قطعه پوست می‌تواند در شناسایی محل گنج دفن شده، به من کمک کند. من بارها این پوست را حرارت دادم و علائم و حروفی به‌طور رمز روی پوست یافتم و بسیار خوشحال شدم. در این هنگام با شور و هیجان درصدد کشف گنج برآمدم.

در این لحظه دوستم برای صحت گفته‌هایش، پوست را در مقابل چشمان من، حرارت داد. من دیدم که حروفی با چند ستاره و دو بعلاوه همچنین اعدادی روی پوست ظاهر گردید. رمز این حروف وکشف آن از عهدهٔ من خارج بود و چیزی از آن سردرنیاوردم. سپس از او پرسیدم: من مفهوم این اعداد و حروف را نمی‌دانم آیا شما چیزی سردر می‌آورید؟

«ویلیام» در پاسخ گفت: حل این مسئله چندان مشکل نیست زیرا Kidd چنانکه در تصور شماست، علامت بزغاله و نشانهٔ مرد عاقلی نیست. با اندکی دقت و محاسبه می‌توان منظور از این کلمات و رمز آنها را یافت. اولین سئوالی که یک شخص معمولاً می‌نماید، این است که این پیام و رمز به چه زبانی نوشته شده است؟

در این مورد هیچ مسئله و مشکلی وجود ندارد زیرا ترسیم شکل بزغاله یا کلمهٔ Kidd به منزلهٔ امضاءِ کاپیتان صاحب گنج می‌باشد. واضح است که نویسندهٔ آن یک

انگلیسی می‌باشد. من شنیده بودم که خانواده‌ای بنام «بی‌ساپ[1]» کـه مـالک و سرمایه‌دار بزرگی بودند، در روزگاران بسیار دور در این قسمت از کشور زندگی می‌کردند. در نتیجه از افراد سالخورده و قدیمی محل، با دقت در مورد خانوادهٔ مذکور سؤال نمودم. سرانجام زن سالخورده‌ای را کـه از خدمتکـاران قـدیمی خانوادهٔ «بی‌ساپ» بود، پیداکردم که در مورد محل قصر خانوادهٔ مورد نظر مطالبی شنیده و به‌یاد داشت. او در پاسخ به سئوالهای من گفت: محل سکونت آنها در بالای تپهٔ مرتفعی قرار داشت.

من در جستجوی تپه‌ها و مناطق مرتفع آن حدود برآمدم و سرانجام تپهٔ بلندی را که آن پیرزن نشانی داده بود، یافتم. این تپه به برج بلند قصری می‌مانست. من فوراً بالای تپه شتافتم و با دقت همه جا را مورد معاینه و بازرسی قرار دادم. روی این تپه علامات عجیب و نامشخصی که کاملاً شبیه آنچه در پوست مذکور ظاهر شده بود، دیده می‌شد. من دنبال این علامات راگرفتم تا اینکه متوجه شیء مدوری که بالای یک درخت کهنسال در فاصلهٔ معینی از محل توقف من قرار داشت، شدم. در مرکز این شی عجیب دو نقطه سفیدی را دیدم و بادقت دریافتم که این شی جمجمهٔ یک انسان است.

حالا همه چیز برای من روشن شده بود. جمجمه در شاخه اصلی و رشته هفتم در طرف شرق آن درخت ویژه آویزان بود. من می‌بـایستی از نـاحیهٔ چشـم چپ جمجمه را در نقطه معینی از زمین فرود بیـاورم و سـپس خـطی از درخت را مشخص و نشانه نمایم. در نقطه‌ای که جمجمه پائین می‌افتد، به فاصلهٔ ۵۰ فوتی نقطهٔ مورد نظر که گنج در زیر آن نهفته است، باید حفاری شود و در جستجوی گنج برآئیم.

با یافتن این موضوع، به سرعت نامه‌ای به شما نوشتم و با حضور به موقع خود، من

---

1. Bessop

و «ژوپیتر» را همراهی کردید و بقیه ماجرا را خود شما نیز در آن سهیم بودید که منجر به کشف گنج شده بود. در این هنگام من خطاب به دوستم گفتم: تصور می‌کنم که شما گنج را در فعالیت اولیه و حفر محل و گمراه شدن از دست دادید. این گمراهی در اثر اشتباه «ژوپیتر» به‌وقوع پیوست.

«ویلیام» در حالیکه خنده‌ای بر لب داشت گفت: بله، این اشتباه مرا متحیر ساخت و تعجب نمودم چرا در محاسبه خود اشتباه نموده‌ام در حالیکه تقصیر از «ژوپیتر» بود.

من پرسیدم: معمای دیگری در ذهن من به‌وجود آمده و آن اینکه شما چگونه دریافتید که دو نفر جان خود را بر سر گنج از دست داده‌اند؟

«ویلیام» پاسخ داد: تصور من بر این است که وقتی کاپیتان می‌خواسته جواهرات خود را در زیر زمین دفن کند، ناچار بوده از چند نفر کمک بگیرد. او پس از انجام کارهای خود، فکر کرده که ممکن است آنها محل گنج را برای دیگران بازگو کنند و یا خود آنها گنج را تصاحب نمایند. به همین جهت آن دو نفر را در گودال غافلگیر کرده و کشته است سپس اجساد را بالای گنج دفن نموده تا کسی نتواند محل گنج را پیدا و آن را تصاحب نماید.

«سقوط خانه عاشر»

در یک روز دلگیر و ساکت و تاریک ایام پائیز، من به تنهایی بوسیلهٔ مرکوب خود که اسب رهواری بود، به سوی «خانهٔ عاشر[1]» حرکت نمودم.

پس از طی مسافتی طولانی، نزدیک خانه رسیدم اما با منظرهٔ عجیبی روبرو شدم. قلبم فرو ریخت. ساختمان و بنای خانه، مانند شب تار به تاریکی گرائیده و بی‌روح بود. غم‌انگیز و سرد مانند شب‌های سرد زمستان. دیوارهای خاکستری ساختمان دل انسان را می‌آزُرد.

من علت این احساس را که در منتهای بدبختی بود، نمی‌دانستم تا اینکه از خرابی عمومی خانه اطلاع حاصل کردم. از زمینهای خشک و سوزانی که اطراف خانه را احاطه کرده و همچنین از اوضاع آشفته آنجا به وحشت افتادم.

---

1. House of Usher

پنجره بزرگ و تاریک این خانه، چون چشمان سیاه در یک صورت و چهره بی‌معنی می‌نمود. تنه‌های سفید و بی‌روح درختان در ساحل رودخانه‌ای آرام، روی منظرهٔ بالا منعکس شده بود. این انعکاس حتی غم‌انگیزتر از آنچه واقعیت داشت و به‌وضوح دیده می‌شد، بود. من به سوی خانه روانه شدم. مالک این خانه بزرگ، «رودریک عاشر[۲]» یکی از نزدیکترین دوستان ایام کودکی من بود. اما سالیان درازی از آخرین ملاقات ما می‌گذشت.

اخیراً یک دعوت‌نامه خیلی ضروری از او دریافت نمودم که در آن از من خواسته بود به دیدنش بروم. در حقیقت تقاضای او بدین‌معنی بود که ما به مدت چندین هفته در کنار هم باشیم. «رودریک» نوشته بود که از بیماری سختی رنج می‌برد و این بیماری در اثر آشفتگی روحی و افکار پریشان او می‌باشد. حال تصور می‌کرد که مصاحبت و دیدار با من می‌تواند او را خوشحال و روح آشفته‌اش را آرام نماید. او در نامه‌اش با صمیمیت تمام سخن گفته بود و مرا تنها یار غمخوار همیشگی خود می‌دانست. من نیز نتوانستم در ارادت او نسبت به خود، شک و تردید داشته باشم لذا بی‌درنگ عزم سفر کرده و به سوی خانهٔ دوست قدیمی خود شتافتم. اگرچه در زمان کودکی ما با هم خیلی صمیمی و مهربان بودیم اما در حقیقت از زندگی او اطلاعات مختصری داشتم.

به خاطر دارم که او همیشه آرام و ساکت بود. تنهایی را دوست می‌داشت. همواره مایل بود از مردم دور باشد. خانواده و نیاکان او قرنها به عنوان خیال‌پردازان و هنروران شهرت داشتند. هنر و خیال‌پردازی آنان در کارهای بزرگ هنری و موسیقی جلوه کرده بود. من نیز این حقیقت عجیب و باورنکردنی را در خانوادهٔ «عاشر» کشف کرده بودم که روح بلندپردازی در خانوادهٔ اجدادی او

---

2. roderick Usher

سیلان داشته است. تمام خصوصیات اخلاقی، مادی و معنوی، نسل به نسل از پدر به فرزند انتقال یافته بود.

همچنانکه به ساختمان بزرگ تیره و تار نزدیک شدم، تصور عجیبی در مغز و فکر من بروز نمود و معتقد شدم هوایی که خانه را احاطه نموده جدا از هوایی می‌باشد که در طبیعت و فضا وجود دارد و ارادهٔ خداوند با آن همراه است. من تصور نمودم که این حالت از دیدار درختان آسیب دیده و دیوارهای خاکستری مخروبه، در من بوجود آمده است. خانه به منزلهٔ ابری سیاه و تیره، درهم فرورفته به‌نظر می‌رسید. من سعی می‌کردم در آن حال این خیالات بیهوده را از ذهن خود دور کنم اما این سعی و تلاش بیهوده بود.

خانه‌ای که من حالا می‌توانستم به‌وضوح آن را ببینم، کاملاً مخروبه و قدیمی به‌نظر می‌رسید. ساختمان هنوز پابرجا بود، منظور این است که ستون‌های سنگی آن محکم و استوار اما دیوارهای آن همچنین سقف دارای شکاف‌های عمیقی بود که نشان می‌داد به زودی فرو ریخته و ریزش می‌نماید. به محض ورود به خانه، خدمتگزار «رودریک» اسب مرا گرفت و به اصطبل برد. من وارد سالن خانه شدم. همه‌جا سکوت بود. پس از گذشتن از سالن و راهروی باریک و فرسوده، به اطاق دوست قدیمی خود راهنمایی شدم. در این هنگام هر شی که در سر راه خود دیدم، از در و دیوار و تزئینات اطاق‌ها، باعث حیرت و تأسف من گردید. اگرچه در طول عمر خود به چنین وضع حقیرانه‌ای عادت داشتم اما با دقت به در و دیوار و سقف و پرده‌های اطاق، اوضاع آن جا را نابسامان دیدم و ناراحت شدم.

در اطاق و سالن بزرگ قدیمی منزل، سلاحهای قدیمی از قبیل تیر و کمان، تبر، اسلحه و تابلوهای قدیمی که ردیف شده بودند، توجه مرا به خود جلب نمودند. همین‌طور که به این اشیاءِ چشم دوخته بودم، در نزدیکی پلکانها به پزشک

خانوادگی دوستم برخورد نمودم. او از حضور من در آن اوضاع، دچار حیرت بسیاری گردید.

بالاخره به اطاق میزبان خود رسیدم. آن‌جا بزرگ و مرتفع و تاریک بود. در گوشه‌ای از اطاق مقدار زیادی اسباب و اثاثیه و قالی قدیمی انباشته شده بود. کتاب و وسایل موسیقی زیادی در اطاق دیده می‌شد اما با این حال، آنجا بی‌روح و ساکت بود. ناگهان احساس تأسف و اندوه بسیاری نمودم سپس متوجه شدم «رودریک» وارد اطاق شده است. او به گرمی از من استقبال نمود و از اینکه دعوتش را قبول نموده و به دیدنش آمده‌ام، اظهار خوشحالی می‌کرد.

ما در کنار هم نشسته بودیم. در این لحظه با نگاهی تأسف‌بار به دوست قدیمی خود نگریستم. او بسیار شکسته و تغییر کرده بود. چهره‌اش بیش از سنش را نشان می‌داد. او در این مدت کوتاه، سلامتی و روحیهٔ خود را از دست داده و چهره‌اش زرد و بیش از پیش رنگ پریده به‌نظر می‌رسید. چشمان درشت و روشن او دیگر فروغی نداشت. چهره‌اش لاغر و چروکیده و موهایش آشفته و سفید چون پیرمردان بود.

من سعی کردم فکر خود را از این مسائل منحرف کنم در نتیجه با او مشغول صحبت شدم. او در حالت هیجان و فشار روحی شدیدی به‌سر می‌برد. لحن صدایش تغییر کرده بود و هنگامی که صحبت می‌نمود، دچار لکنت زبان می‌شد. او در مورد گذشته و زندگی خوب و آرزوهای دور و درازش صحبت می‌کرد. در مورد بیماری و حالت روانی همچنین بلندپروازی نیاکان خود حرف می‌زد. از احساس قوی و هنر موسیقی خود و اینکه به علت بیماری‌اش باید غذای بی‌مزه بخورد، مدتها با من گفتگو داشت. وضع زندگی و مزاجی او اسفناک بود. وضع مادی خوبی هم نداشت. او نمی‌توانست بوی گلها را تحمل کند زیرا نسبت به آنها

حساسیت داشت. در مقابل نور، چشمانش حساس بود. هرگاه چشمانش در معرض نور ضعیف قرار می‌گرفت، اشک از آنها جاری می‌شد و به شدت درد می‌گرفت.

«رودریک» ایجاد هر نوع سروصدایی را در منزل به جز موسیقی، منع کرده بود. در این لحظه او با ناراحتی گفت: من از آینده وحشت دارم. البته نه از حوادث آینده بلکه از اثرات آن روی خودم می‌ترسم. هر واقعهٔ کوچکی می‌تواند در من ایجاد اضطراب و ناراحتی و حساسیت نماید. در حالت اضطراب و نگرانی، فکر می‌کنم روح از بدنم خارج می‌شود. اگر با کسی صحبت کنم، به وحشت می‌افتم. باید بگویم که مدت زیادی است از خانه بیرون نرفته‌ام.

از شنیدن این سخنان دوستم، بر خود لرزیدم. چطور او طاقت آورده است مدتها در خانه بماند و با کسی معاشرت نکند.

او در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت: دیوار و حصار ساختمان روی من نفوذ نموده و مرا در اینجا میخکوب کرده است. اگر تصور شود وسایل این خانه روح داشته باشند، آنان مرا در حصار و بند خود کشیده‌اند به‌طوری که قدرت و توان خروج از خانه را نیز از من سلب کرده‌اند.

من در مقابل این حرفهای او، حیران بودم و نمی‌دانستم باید چه جوابی به آنها بدهم. اگرچه او اعتراف نمود که بیشتر نگرانیهای او پایه و اساس محکمی ندارد و در اصل بسیار طبیعی می‌باشد. بیماری سخت و طولانی خواهر مورد علاقه‌اش که تنها یار نزدیک او به مدت چندین سال و در غم و شادی شریک او بود، موجب رنج و ناراحتی و افسردگی شدید روحی «رودریک» گشته بود. او در مورد خواهرش می‌گفت: او خواهر مهربان و تنها مونس من در زندگی بود اما با وضع ناهنجاری از دنیا رفت. هیچگاه نمی‌توانم بیماری و مرگ اسفناک او را فراموش

کنم.

در حالیکه «رودریک» صحبت می‌کرد، «خانم مادلین[3]» (که بعدها نام او را دانستم) در گوشهٔ اطاق ظاهر شد و روبرو ایستاد. او متوجه نشد که من با برادرش مشغول صحبت هستیم. من نگاهی از روی تعجب و ترس به او نمودم زیرا چهره‌ای ضعیف و غمگین داشت. وقتی او متوجه نگاههای من شد، به سرعت از اطاق بیرون رفت. من نگاه خود را به طرف دوستم برگرداندم و متوجه شدم که «رودریک» چشمانش را با دو دست پوشانده تا مانع از آشکار شدن اشکهایش شود.

خانم «مادلین» خواهر دیگر او نیز به بیماری سختی مبتلا بود. پزشک از درمان او اظهار ناتوانی کرده بود. او لاغر و ضعیف و مرتباً دچار حملهٔ قلبی می‌شد. به‌تدریج فروغ از چشمانش می‌رفت. دوستم که خیلی غمگین به‌نظر می‌رسید، گفت: پزشکان علت لاغری مفرط و بیماری قلبی او را تشخیص نداده‌اند. حالا او همچنان انتظار مرگ خود را می‌کشید.

در چند روزی که از ورود من در خانهٔ دوستم می‌گذشت، هیچ‌یک از ما نام او را به زبان نیاوردیم. من در خلال این ایام کوشش بسیاری نمودم تا موجب شادمانی و آسایش روح و روان دوستم بشوم. ما با هم به مطالعه و نقاشی می‌پرداختیم. هنگامی که او موسیقی ملایمی را می‌نواخت، من با لذت تمام به آن گوش می‌دادم. در این ایام، ما با هم صمیمی و نسبت به یکدیگر علاقه زیادی پیدا کردیم و افکار پنهانی ما به‌هم نزدیک‌تر می‌شد. اما باز هم بی‌فایده بود زیرا او همچنان در حالت اضطراب، بیم و وحشت به‌سر می‌برد و غم و اندوه اطرافش را احاطه کرده بود. من همیشه از ساعاتی که با دوستم در خانهٔ «عاشر» به‌سر می‌بردم، یاد خواهم کرد.

---

3. Ladg Madeline

او مردی بلند نظر و ایده‌آل بود اما متاسفانه بیماری طولانی، او را از پای انداخته بود. او حالا دیگر می‌توانست آرزوها و ایده‌های خود را در نقاشی و موسیقی و رنگ‌آمیزی‌های عجیب خود، جلوه‌گر سازد و در ملایم‌ترین نوع نقاشی و نُت موسیقی که خود آنها را می‌ساخت، همه‌چیز را به‌راحتی شرح دهد.
در یکی از صحبتها و بحث‌هایی که با «عاشر» داشتم، او گفت که معتقد است تمام گیاهان نیروی احساس دارند، حتّی اشیایی که بی‌روح می‌باشند، در شرایط خاصی دارای قدرت هستند.
چنانکه قبلاً شرح داده‌ام، او این عقیده را در ارتباط با سنگهای خاکستری خانه‌اش داشت همچنین تصور می‌کرد این سنگهای جاگرفته در دیوارها، صدها سال قبل روح داشته‌اند. آبهای دریاچه، حتی درخت‌های خشک و کهنسال نیز در این زندگی شریک می‌باشند. در برابر این ایده‌ها و احساسات او، من چیزی برای گفتن نداشتم.

یک روز عصر، «رودریک» به من اطلاع داد که خواهرش «مادلین» فوت کرده است و حال قصد دارد جسد او را به مدت دو هفته نزد خود نگهدارد و قبل از مراسم تدفین، او را در یکی از اطاق‌های قسمت تحتانی خانه، قرار دهد. علت این تصمیم غیرطبیعی نبود زیرا او می‌خواست نوع بیماری ویژه‌ای که خواهرش به آن مبتلا بود، تشخیص دهد و راحت‌تر بگویم، می‌خواست مطمئن شود قبل از اینکه خواهرش در گورستان خانوادگی قرار گیرد، مرده بوده است.

بنابه تقاضای دوستم، من ترتیب کارها را داده و به او کمک کردم. ما هر دو جسد متوفی را در تابوت مخصوصی به اطاق مرطوب و تاریک کوچکی حمل کردیم. این اطاق درست زیر اطاقی بود که به من اختصاص داشت و شبها در آنجا می‌خوابیدم. قسمت کف و سقف طولانی این اطاق زیرزمینی، با صفحات مس

پوشیده شده بود. در آهنی سنگین نیز به همین طریق حفظ می‌شد. ما تابوت را روی میز کوتاهی که در آنجا قرار داشت، گذاشتیم و اطاق را ترک کردیم.
من به‌خوبی دریافتم که آن خواهر و برادر، کاملاً شبیه هم هستند. «عاشر» که به فکر من پی برده بود، گفت که آنها دو قلو بوده‌اند و علاقه شدیدی نیز نسبت به‌هم داشتند. من همچنین متوجه شدم که در آخرین ساعت زندگی، لبخند تلخی بر لبان «خانم مادلین» نقش بسته بود.

پس از چند روز سوگواری و ماتم، من متوجه تغییر ناگهانی در رفتار دوستم شدم. فعالیتهای معمولی او از قبیل: کتاب خواندن و نقاشی و موسیقی، مورد غفلت و فراموشی واقع شده بود. او بی‌هدف از این اطاق به آن اطاق می‌رفت و کاری انجام نمی‌داد و نسبت به همه چیز بی‌توجه بود. رنگ از چهره‌اش پریده و فروغ از چشمانش رخت بربسته بود. گاهی اوقات فکر می‌کردم که او می‌خواهد رازی را با من در میان گذارد اما جرأت و یارای گفتن آن را ندارد. او بیشتر ساعات می‌نشست و با دقت زیاد به صداهای خیالی که گویی انتظار اتفاق غیرمترقبه‌ای را داشته باشد، گوش می‌داد. به‌تدریج این اخلاق و روش حتی خیالاتش در من تأثیر گذاشت. در شب هفتم فوت «خانم مادلین» من قدرت کامل این احساسات را مشاهده کردم.
ساعتها در حالیکه دراز کشیده و بیدار بودم، در مقابل احساس ترس خود مبارزه می‌کردم. باد شدیدی می‌وزید و گردوغبار نشسته شده روی فرش و وسایل اطاق را به هوا بلند می‌کرد. پرده‌های اطاق بر اثر وزش باد، به حرکت درآمدند و تا مسیر زیادی به عقب و جلو حرکت می‌کردند. من سعی کردم خیالات عجیب را از سر خود بیرون کنم اما فایده‌ای نداشت و همچنان دچار وحشت زیادی شده بودم. از جا برخاستم و در تاریکی به اطراف خود نگریستم. فکر کردم و یا شاید شنیدم،

صداهای آهسته و نامفهومی در فاصلهٔ مکث طوفان می‌آید. در این لحظه تمام وجودم به‌لرزه افتاد. فوراً لباس خود را پوشیدم. نمی‌دانم این لرز از سردی هوا بود یا ترس و وحشت. برای آرام ساختن خود، در طول اطاق به حرکت درآمدم و چندین بار دور اطاق قدم زدم. ناگهان در اطاق به صدا درآمد و پس از لحظاتی «عاشر» وارد شد. او شمع روشنی در دست داشت. در چشمانش هیجان جنون‌آمیزی موج می‌زد. در این لحظه فریاد زد: شما هم آن را ندیده‌اید، شما ندیده‌اید اما منتظر باشید زیرا خواهید دید!

او پس از گفتن این جملات عجیب، به طرف پنجره رفت و شمع را به بیرون پرتاب نماید. باد به شدت می‌وزید اما این چیزی نبود که توجه ما را به خود جلب نماید و ابر ضخیم هم نبود که در تمام جوانب خانه جریان داشت حتی ستارگان و ماه در آسمان تیره و تاریک دیده نمی‌شدند. اما ساختمان و تمام اشیاءِ اطراف ما حتی ابرهای بالای ساختمان، در یک نور غیرعادی عجیبی، نمایان بودند. این نور عجیب، از دیوارها و آبهای دریاچه نشأت گرفته بود.

در این هنگام من گفتم: شما نباید به این چیزها توجه داشته باشید.

در حالیکه او را از پنجره به کنار کشیده و روی صندلی می‌نشاندم، ادامه دادم: بهتر است فکر خود را بیهوده ناراحت نکنید. این نور که شما را هیجان‌زده و ناراحت نموده، صرفاً ناشی از برخورد ابرها و رعد و برق آسمان می‌باشد. اجازه بدهید پنجره را ببندم زیرا باد سردی می‌وزد و برای سلامتی شما خطرناک است. در اینجا یکی از کتابهای مورد علاقه شما وجود دارد. من آن را می‌خوانم و شما نیز به آن گوش بدهید. ما این شب طوفانی را با هم خواهیم گذراند.

من شروع به خواندن نمودم. «عاشر» نیز به مطالب آن گوش می‌داد و یا شاید تظاهر به گوش دادن مطالب کتاب می‌نمود.

این کتاب داستان مشهوری بود از «لانس کنینگ[۴]». به قسمتی از کتاب رسیدم که حالا آنچه به خاطر دارم، برایتان شرح می‌دهم:

«واتلرد[۵]» دوباره شمشیرش را کشید و آن را بر سر حیوان وحشی فرود آورد. حیوان وحشی آن‌چنان فریاد کشید که دیوار خانه به لرزه درآمد سپس بیهوش روی زمین افتاد و جان داد. در این لحظه سپر سنگین با صدای بلند به کف زمین یعنی مقابل پای «اتلرد» افتاد.»

در این هنگام من احساس حیرت و ترس عجیبی در خود نمودم. در نتیجه دیگر نتوانستم به خواندن داستان ادامه بدهم. حالا بدون شک فریادهای ناله و دردی را که با صدای ضربه فلزی آمیخته شده بود، به‌وضوح شنیدم. اطمینان یافتم که شخص «عاشر» نیز این صداها را شنیده است. من در حالیکه به شدت می‌لرزیدم، به طرف صندلی خود هجوم آوردم. چشمان او به در دوخته و لبانش حرکت می‌کرد. من به سمت او خم شدم و شنیدم که می‌گوید: بله، من آن صدا را می‌شنوم. به مدت طولانی و در بسیاری از ساعات و دقایق روز، من آن را شنیده‌ام. اوه افسوس! من مخلوق بینوا و نادانی هستم. من جرأت صحبت کردن را ندارم. ما زندگی او را در تابوت گذاشته‌ایم. آیا به شما نگفتم که احساس من بسیار تند است؟

آه خدای من! باید اقرار کنم که من اولین حرکات و فعالیتهای او را در همان روزهای اول شنیدم.

ناگهان صدای شکسته شدن در و فریادهای عجیبی به گوش رسید. ناگهان «عاشر» با صدای بلند و چهره‌ای وحشت‌زده فریاد زد: این صدای شکستن تابوت و فریاد

---

4. Sir La ncelot canning
5. Ethelred

در اطاق مسی و زندان او می‌باشد. اوه من پنهان خواهم شد! آیا او به زودی اینجا خواهد آمد؟ آیا او مرا در مقابل عجله و شتاب کردن، سرزنش نخواهد کرد؟ آیا من صدای پای او را که از پله‌ها بالا می‌آید، می‌شنوم؟ آیا من نمی‌توانم سنگینی ضربان قلب او را احساس کنم؟

در این هنگام فکر کردم که دوستم خیالاتی شده و تصور می‌کند خواهرش زنده شده است. اما ناگهان من نیز صدایی را مانند شکستن چوب شنیدم. به‌نظر می‌رسید این صداها از فاصلهٔ بسیار دور می‌آید و تصور نمودم که این سروصداها و شکسته شدن، به علت طوفان و باد شدید می‌باشد. در این حالت چیزی که برایم جالب باشد و یا موجب اضطراب خاطرم گردد، ندیدم. «عاشر» دوباره فریاد زد: او بیرون در ایستاده است. بله، او اینجاست.

در این لحظه، در اطاق باز شد. در آستانهٔ در، پیکر ضعیف و لاغر «خانم مادلین عاشر» که لباس بلند و سفیدی به تن داشت، ظاهر شد. او با یک فریاد کوتاه، به شدت در مقابل پای برادرش به زمین خورد. این ضربه، ضربهٔ مرگ بود که بر سر «عاشر» فرود آمد. پس از لحظاتی، خواهر بیچاره در کنار او جان داد.

من با دیدن این منظرهٔ وحشتناک، از اطاق فرار کردم و با وحشت از خانه گریختم. همانطور که با شتاب می‌دویدم، از دریاچه نیز عبور کردم. سروصدای زیادی فضای اطراف را پر کرد. صدای شکستن و فریاد و فرو ریختن خانه را به‌وضوح می‌شنیدم. در این لحظه امواج عمیق دریاچه به خرابه‌های خانهٔ «عاشر» نزدیک گردید و آنجا را به ویرانه‌ای تبدیل نمود.

«مرگ گلگون»

مرگ گلگون هزاران انسان بی‌گناه را به کام مرگ و نیستی کشانده بود. تاکنون چنین بیماری خطرناک و مهیبی دیده نشده بود. خونریزی و تنها علامت مشخصه آن بود. مرگ گلگون همراه با دردهای شدید و حالت بیهوشی ناگهانی و سپس خونریزی زیر پوست، ظرف نیم ساعت به سراغ آدمها می‌آمد. لکه‌های قرمز روی بدن مخصوصاً در چهره، بیماران را از کمک و همدردی دیگران جدا می‌ساخت و چون این علائم به سرعت در صورت و بدن بیماران ظاهر می‌شد، تمام امیدها را نیز با خود می‌برد.

اما «پرنس پراسپیرو[1]»، شجاع و شادمان و خردمند بود. وقتی نیمی از افراد خانواده و مردم کشورش توسط مرگ گلگون از دست رفتند، او هزار نفر از لردها و

1. Prince Prospero

زنان را که در سلامتی کامل به‌سر می‌بردند و هنوز اسیر مرگ گلگون نشده بودند، نزد خود فراخواند. آنها پس از بحث و گفتگوی زیاد تصمیم گرفتند از شهر و مردمانش فاصله گرفته و در قصر زندگی کنند. قصر عظیم و سرزمین وسیع پرنس، با حصار محکم و بلندی احاطه شده‌بود و این حصار بلند و محکم، دروازه‌های آهنین داشت. بزرگان و نزدیکان پرنس به محضِ ورود به این قصر عظیم، قفلهای دروازه‌ها را حرارت داده و ذوب نمودند تا آنجا که مطمئن شدند هیچ کلیدی نمی‌تواند آنها را بازکند و ازگزند مرگ گلگون در امان خواهند بود. قصری که حالا دیگر هیچکس نمی‌توانست به آنجا وارد و یا از آن خارج شود، دارای ذخیره غذایی فراوانی بود و در مقابل خطر بیماری امنیت کامل داشت. جهان خارج می‌توانست از خودش مراقبت نماید پس در این صورت مضطرب شدن یا فکر کردن و وحشت نمودن از بیماری کار احمقانه‌ای بود.

پرنس طرح یک زندگی پرشور و نشاط و راحتی را تدارک دیده بود. اسباب شادی و تفریح محیّا بود و هنرمندان و موسیقی‌دانان مشغول ابراز هنر و سرگرم نمودن پناهندگان بودند. اما بیرون از حصار و دروازهٔ این قصر بزرگ، مرگ خونین همچنان بیداد می‌کرد.

حدود شش ماه بزرگان و افراد خانوادهٔ آنها در این قصر به سلامت و خوشی زندگی می‌کردند و در شهر بیماری به حد اعلای خود رسیده بود و هر روز عده زیادی را به کام مرگ می‌کشاند.

«پرنس پراسپیرو» جشن باشکوهی در قصر خود ترتیب داد. در این جشن و پایکوبی، حاضرین در قصر به صورت خود ماسک زده بودند. هفت اطـاق از بهترین اطاقهای قصر، مخصوص جشن، مرتب و تزئین شده بود. این اطاقها به‌طور نامنظم درگوشه ساختمان با بریدگیها و خمیدگی که بین آنها تعبیه شده بود، قرار

داشتند. بنای این اطاقها طوری بود که به دشواری امکان دیدار یکی از آنها در یک زمان وجود داشت.

هریک از این اطاقها با شیوه خاصی رنگ‌آمیزی و تزئین شده بود. چراغهای رنگارنگ و تابلوهای قیمتی شکوه زیادی به آنها می‌داد. پنجره‌ها با شیشه‌های رنگین زینت داده شده بود. اطاق واقع در انتهای شرقی ساختمان، رنگ آبی داشت و پنجره‌هایش نیز به رنگ آبی روشن بود. اطاق دوم رنگ ارغوانی، اطاق سوم با تمام وسایلش به رنگ سبز، اطاق چهارم زرد رنگ، اطاق پنجم نارنجی و اطاق ششم سفیدرنگ بود.

اما اطاق هفتم کاملاً سیاه بود و پنجره‌هایش رنگارنگ و شیشه‌های این اطاق قرمز و شبیه رنگ خون بود. هیچ چراغ و روشنایی در این اطاقها وجود نداشت اما بیرون هریک از اطاقها، آتش فروزانی روشن بود و نور اندکی به داخل اطاق می‌تاباند و این نور ضعیف با وصف تزئین اطاقها، مظهر کارهای عجیبی بود.

در اطاق سیاه که نور آتش از میان شیشه‌های قرمز آن به داخل می‌تابید، به اطاق وضع مخوف و وحشتناکی داده بود. چند تن از مهمانان پرنس جرأت پیدا کردند به این اطاق قدم بگذارند. در اطاق هفتم، ساعت بزرگ سیاه رنگی از چوب در مقابل دیوار غربی آن قرار داشت. هرگاه سر ساعت می‌رسید، صدای بلند زنگ، اطاق را به لرزه می‌انداخت اما در چنین موقعیتی که اطاق تاریک، و ترس و وحشت بر همه حکمفرما بود، مهمانان و آهنگ‌نوازان که سرگرم شادی و پایکوبی بودند، با صدا درآمدن ساعت، موسیقی را قطع می‌کردند و با وحشت به یکدیگر خیره می‌شدند. بعد از لحظاتی که زنگ ساعت تمام می‌شد، حاضران از ترس بیهودهٔ خود به خنده افتاده و درمی‌یافتند که این آهنگ وحشتناک، خبر از گذشت زمان می‌دهد. آنها دوباره مشغول تفریح و جشن می‌شدند و منتظر می‌ماندند تا

ساعت بعد، این بیدارباش را بشنوند. با وجود این وقتی ساعت به‌صدا درمی‌آمد، بطور ناخودآگاه موسیقی قطع می‌شد و همه با نگرانی به یکدیگر خیره می‌شدند.

با تمام این التهاب و اضطراب که هیچکس علت آن را نمی‌دانست، مجلس جشن باشکوه و گرم بود. مهمانان با لباسهای زیبا و رنگارنگ و اجرای موسیقی، به‌خوشی و تفریح مشغول بودند. آنها با ماسکهای خود، پایکوبان از این اطاق به آن اطاق می‌رفتند. سرانجام ساعت بزرگ اطاق تاریک، ۴ نیمه‌شب را اعلام نمود. حاضران دست ازکار خودکشیده و ساکت ایستادند. در این حال احساس نگرانی و وحشت در بین همه به‌وجود آمد. ناگهان قبل از نواخته شدن ضربهٔ دوازدهم ساعت، شخص غریبه‌ای با چهرهٔ پنهان که قبلاً در آنجا دیده نمی‌شد، در بین مهمانان حاضر شد.

حضور او ابتدا با یک کلام درگوشی، ناشی از تعجب و عدم تمایل موجب گردید و به‌تدریج، به فریادهای ناشی از ترس و حیرت مبدل گشت. این غریبه قدی بلند و اندامی لاغر داشت. او لباس بلندی که سرتاپایش را پوشانده و شبیه کفن بود، بر تن داشت و ماسکی که بر چهره زده بود، او را مانند مرده‌ای که با کفن سر از خاک بیرون آورده است، نشان می‌داد. به‌طوری که حتی با کوچکترین تماس و اشاره، نمی‌شد دروغین بودن آن را ثابت نمود. با وجود این، مهمانان حاضر در جشن اعتراضی به این موجود عجیب نداشتند اما بیزاری و تنفر آنها از این جهت بیشتر شد که این فرد بیگانه، تقلید از مرگ خونینی که لحظه به لحظه در خارج از قصر جان مردم بی‌دفاع رامی‌گرفت، کرده بود. لباس او با خون مشخص شده و در تمام اندام بخصوص صورت او لکه‌های قرمز رنگ مشاهده می‌شد.

هنگامی که چشمان حیرت‌زده «پرنس پراسپیرو» به چهره و اندام وحشتناک این شخص که با حرکت آرامی بین افراد پایکوب به عقب و جلو می‌رفت، افتاد، از

شدت خشم و عصبانیت چهره‌اش قرمز گردید و خطاب به آن کفن‌پوش و مهمانان ناخوانده که نزدیک او ایستاده بودند، با صدای بلند گفت: چه کسی جرأت کرده است که این‌گونه ما را مورد اهانت و آزار قرار دهد؟ هرچه زودتر او را بگیرید و ماسکش را از چهره بردارید تا ما بدانیم چه کسی را باید در طلوع آفتاب به واسطه گناه بزرگی که مرتکب شده است به دار آویزیم.

پس از این دستور، حرکت آهسته‌ای از جانب دوستان نزدیک پرنس به طرف مرد مشکوک صورت گرفت اما کسی جرأت نداشت این مرد مرموز را لمس کند و او را بگیرد. در مقابل حیرت و سکوت همه، مرد کفن‌پوش تمام اطاقها را بازرسی نمود و در این اثناءِ نیز کسی دنبال او نرفت و دستور پرنس را اجرا نکرد. پرنس که از حالت ترس و وحشت خود شرمسار شده بود، کفن‌پوش را دنبال کرد و با عصبانیت به طرف اطاق ششم دوید. در این لحظه شمشیرش را از نیام بیرون کشید و او را همچنان دنبال کرد. وقتی آن غریبه به دیوار غربی اطاق سیاه رسید، به‌طور ناگهانی به طرف پرنس برگشت. در این هنگام صدای فریادی بلندی به گوش رسید و شمشیر در کف اطاق افتاد. لحظاتی بعد، «پرنس پراسپیرو» در کنار شمشیر خود به حال مرگ افتاد. مهمانان با عجله خود را به آن اطاق رساندند و شخص بیگانه را گرفتند. در این حال او بی‌حرکت ایستاد و آنها نقاب را به سرعت از چهرهٔ او برداشتند و لباسی که لکه‌های خون روی آن دیده می‌شد، پاره کردند. او لرزان و ترسان به پشت افتاد. در زیر این لباس، شکل انسان یا بدن او دیده نمی‌شد. نقاب و لباسها خالی بودند و جسمی در آن کفن وجود نداشت. گویی شخص مورد نظر آب شده و بر زمین فرو رفته است.

پس از این قضایا، مهمانان دانستند که ملاقات کننده آنها مرگ خونین یا گلگون بوده است. او مانند دزدی هنگام شب به سراغ یک یک کسانی که از مرگ فرار کرده

و به این مکان امن پناه آورده بودند، آمده تا آنها را نیز به کام مرگ و نیستی بکشاند.

ساعت سیاه یکبار دیگر به‌صدا درآمد و پس از اعلام ساعت، صدایش متوقف شد. در این لحظه شعله‌های آتش فروکش نموده و تاریکی و ویرانی و مرگ گلگون، نیرو و قدرت را از همه سلب نمود و آنها را به دیدار نیستی فرستاد.

«گرداب»

ما به قله‌کوه و مرتفع‌ترین صخره رسیده بودیم و حالا حدود ۱۵۰۰ پایی بالای دریای خروشان که امواج سهمناک خود را بـر صخره‌هـای سیـاه «لافـودن[1]» می‌کوبید، قرار داشتیم.

پیرمرد در اثر صعود از کوه، به‌قدری خسته و دچار تنگی نفس شده بود که به مدت چند دقیقه قادر به صحبت کردن نبود. پس از کمی استراحت، احساس نمود حالش بهتر شده است. در این هنگام گفت: سالها قبل من می‌توانستم شمـا را همچون جوانترین پسرانم به اینجا راهنمایی کنم اما حالا دیگر قـادر نـیستم. احساس می‌کنم جسمم ناتوان و روحم فرسوده شده است.

سه سال قبل، شاهد حادثهٔ تلخ و وحشتناکی بودم. حادثهٔ دلخراشی که هیچکس

1. Lofoden

تاکنون طاقت تحمل و شرح آن را ندارد. در این ماجرا، من شش ساعت تمام در بدترین اوضاع و وحشتی که غیرقابل تصور می‌باشد، به‌سر بردم به‌طوری که می‌توانم بگویم در این شش ساعت به اندازهٔ شش سال پیر و فرسوده شدم و از همه عجیب‌تر اینکه در فاصله کمتر از یک روز، موهای سیاه من به موهای سفید تبدیل شد. توان و نیروی خود را از دست داده‌ام و احساس می‌کنم اعضاءِ بدنم ضعیف و درمانده شده است. آنچنان ناتوان شده‌ام که حتی شجاعت و استقامت نیز از من سلب شده است. اکنون شما را اینجا آورده‌ام تا ناظر این صحنه و مناظر زیبا باشید در عین‌حال دریابید در این نقطه چه بر من گذشته است. من تمام ماجرایی را که در این مکان روی داده، برای شما شرح خواهم داد.

او لحظاتی سکوت نمود سپس در ادامه سخنانش گفت: ما اکنون به ساحل نروژ خیلی نزدیک شده‌ایم و این صخرهٔ مرتفع که ما بالای آن قرار داریم، «هلسگن ابری[۲]» نام دارد. بنشینید و از این نقطه به پهنه دریا بنگرید.

پهنهٔ تاریک و عریض تقریباً سیاه اقیانوس، زیرپای ما قرار داشت. از سمت راست و چپ آنجا تا چشم کار می‌کرد، کوهها و صخره‌های بلند و عظیم قرار داشتند. یک باند باریک و سفید آب که نهری را به دریا متصل می‌نمود، دیده می‌شد. حدود ۵ مایل خارج از دریا، جزیره‌ای کوچک و خالی از سکنه وجود داشت. در فاصله ۲ مایلی خشکی نیز جزیره کوچکتری که بوسیله حلقه تاریک صخره احاطه شده بود، به‌چشم می‌خورد.

یک جریان کوتاه و سریع آب در حرکت بود، هم در جهت بالا و هم در مقابل و خلاف جهت باد. پیرمرد ادامه داد: جزیرهٔ دورتر «ورق[۳]» و جزیرهٔ نزدیکتر «ماسکئو[۴]» نام دارد. آیا شما صدای چیزی را می‌شنوید؟ آیا تغییری در آب

---

2. Helseggen Gloudg 3. Varrgh 4. Moskeo

مشاهده می‌کنید؟

همچنانکه پیرمرد صحبت می‌کرد، من متوجه صدای بلندی که به‌تدریج بلندتر می‌شد و مانند سر و صدای یکصد آسیاب بادی بود، شدم. در این لحظه دیدم که حرکت و جنبش آب دریا در زیر پای ما، با سرعت به جریانی که به طرف شرق روان بود، تغییر مسیر داد. حتی آن لحظه که من به دریا چشم دوخته بودم، سرعت این جریان آب رو به فزونی گذاشت. ظرف ۵ دقیقه تمام دریا تا آنجا که جزیره «ورق» قرار داشت، طوفان سهمناکی را بوجود آورد اما بین «ماسکئو» و ساحل آشوب و طغیان بیشتری وجود داشت.

آبهای طوفان‌زده، امواج خود را بلند نموده و غرش‌کنان با ساختن گردابهای زیاد و سرعت وحشتناکی به طرف شرق در حرکت بود. پس از دقایقی، صحنه تغییر نمود و سطح آب آرام‌تر گردید. امواج آب به سمت ساحل در حرکت بودند. ناگهان به‌طور وضوح، امواج عظیمی با صداهای عجیب دایره‌ای به شعاع یک مایل به‌وجود آورد. لبهٔ گرداب نشان‌دهندهٔ کمربند سفید آبی که امواج آن را پدید آورده بودند، بود. این گرداب عظیم در زاویه ۴۵ درجه نسبت به افق در حرکت بود. غرش و فریاد گرداب، وحشتناک و کسی تاکنون نظیر این واقع را ندیده بود.

صخره‌ای که ما روی آن نشسته بودیم، از پایه و درون می‌لرزید. در این لحظه خود را روی صخره انداختم و محکم آن را چسبیدم. در این اثناءِ به پیرمرد گفتم: این نمی‌تواند چیزی غیر از یک گرداب بزرگ باشد.

او گفت: بله، ما این گرداب وحشتناک را «طوفان جزیرهٔ ماسکئو» می‌نامیم.

محاسبه و وضع عادی این گرداب، مسلماً مرا برای آنچه که دیدم، آماده نساخته بود و شرح آن بوسیلهٔ «جوناس راموس[5]» که شاید بهترین شروح باشد،

---

5. Jonas Ramus

بیان شده ولی مطابق با واقعیت نیست اما شاید او آن را از پای «هلسگن» مشاهده نکرده باشد. جزئیاتی راکه در مورد گرداب جزیره «راموس» به‌شرح آورده، جالب است اگرچه به سختی می‌توان از آن شرح واضح، حیرت را بیان داشت. او می‌گوید: «وقتی دریا حالت مدّ به‌خود می‌گیرد و بالا می‌آید، آب به سرعت در بین «لافودن» و «ماسکئو» حرکت می‌کند. هنگامی که از این دو خارج می‌شود، غرش آن حتی برابر با بلندترین صدای آبشارهای مخوف نیست. سروصدا و غرش حرکت آب، از فاصلهٔ چندین مایلی شنیده می‌شود.

گردابی با این عمق و وسعت، بسیار خطرناک است و چنانچه در این حالت اگر یک کشتی به این گرداب نزدیک شود، جذب آن شده و در اعماق دریا فرو می‌رود و به صخره‌های عظیم دریایی برخورد نموده و درهم می‌شکند. سپس هنگامی که دریا به حالت جز درآمد، تکه‌های کشتی غرق شده و درهم شکسته به سطح آب آورده می‌شود.

زمان بین جزر و مد، وقتی دریا کم و بیش آرام می‌باشد، به ندرت بیش از ربع ساعت طول می‌کشد. پس از آن که طوفان دوباره برگشت نماید، زمان زیادی نمی‌کشد.»

این تحقیات «راموس» برای شرح گرداب، به عنوان عملی از جزر و مد، از نظر من عقلانی و قابل قبول می‌باشد. وقتی که من این توضیح را چندین سال قبل خواندم، واقعیت و اهمیت آن را به خوبی می‌دانستم اما وقتی گرداب و جزر و مد دریا را دیدم، به حقیقت نوشتهٔ «راموس» پی بردم. حالا سروصدای گوش خراش امواج سهمگین آب، گوشم را می‌آزارد. همچنانکه به این صحنه چشم دوخته بودم، عقیدهٔ «کرچر[6]» و دیگران را قبول کردم. این افراد فکر می‌کردند سوراخی یا

6. Kircher

شکافی در زمین وجود دارد که به طرف راست در جریان می‌باشد و پایان آن به قسمتی از اقیانوس رسیده است. من متذکر شدم که این فکر و ایده بیشتر جنبه شوخی دارد و نمی‌تواند پایه و اساسی داشته باشد. اما وقتی از او شنیدم که می‌گفت، بیشتر افراد این منطقه چنین عقیده‌ای دارند، دچار حیرت شدم. او گفت: شما حالا توجه کاملی به این گرداب دارید و اگر از روی این تخته سنگ کنار رفته و از اینجا دور شوید تا سروصداگوش شما را آزار ندهد، من داستانی را در این مورد برای شما بازگو می‌کنم و آن به شما ثابت خواهد کرد که باید درباره این طوفان اطلاعاتی را کسب کنید.

ما از روی صخره کنار رفتیم و در گوشه‌ای نشستیم. سپس او شروع به شرح ماجرای خود نمود.

زمانی من و دو برادرم صاحب یک قایق دریایی بزرگی بودیم که حدود هفتاد تن ظرفیت داشت. ما با این قایق در این حوالی به ماهیگیری مشغول بودیم. در تمام جریانات آب و حتی طوفانها، موفق به صید ماهی فراوانی می‌شدیم. البته یکی از ما می‌بایستی از خطر استقبال کرده، تور ماهیگری را در چنین شرایطی از آب بیرون می‌کشید. در بین تمام دریانوردان ناحیهٔ «لافودن» تنها ما سه برادر، ماهیگیر بودیم و جهت معامله و خرید و فروش در جزایر اطراف، رفت و آمد داشتیم. مسیر همیشگی ماهیگیری ما، راه طولانی به سمت جنوب بود. ما از خطر گرداب به‌خاطر فراوانی ماهی در آن منطقه، استقبال نمودیم و در حوالی صخره‌های «ماسکئو» صید زیاد و خوبی داشتیم.

روش ما این بود که قایق خود را بین جزایر در فاصله زیادی بالای حوضچه آب دریایی هدایت می‌کردیم زیرا در آنجا انبوه ماهی‌ها تا زمان آرامش پس از طوفان دریا، وجود داشت و این زمان شش ساعت طول می‌کشید تا ما به منزل خود

برسیم.

ما مراقب بودیم که در هوای طوفانی در دریا حرکت نکنیم و همیشه این اوقات را محاسبه نموده بودیم. در فاصلهٔ شش سالی که ما در اینجا به ماهیگیری مشغول بودیم، فقط دوبار در محاسبه وقت اشتباه نمودیم. با اینکه هوا بد و طوفانی شد، اما توانستیم در هر دوبار نیز خود را به سلامت نزدیک ساحل برسانیم.

ما همیشه بدون کوچکترین حادثه‌ای، از میان طوفان «ماسکئو» عبور می‌کردیم. با وجود این از غرق شدن وحشت داشتیم و ضربان قلبمان به شدت می‌زد.

برادر بزرگ من پسر ۱۸ ساله‌ای داشت و من نیز دارای سه پسر قوی هیکل و شجاع بودم که اینها در پارو زدن و کارهای قایق به ما کمک می‌کردند اما ما سعی داشتیم بچه‌ها راکمتر در معرض خطر طوفان و غرق شدن قرار دهیم و خود ما سه برادر با طغیان دریا و خطر مقابله می‌کردیم.

حدود سه سال قبل، در روز ۱۰ جولای ۱۸۵۰ طوفان وگرداب بی‌سابقه‌ای در این منطقه از آبهای دریا به‌وجود آمد. با وجود این آن روز صبح در واقع تا پاسی از ظهر گذشته، باد ملایمی از جنوب غرب می‌وزید و کوچکترین لکه ابری در آسمان دیده نمی‌شد.

من و دو برادرم دو ساعت از ظهر گذشته، به طرف این دو جزیره در حرکت بودیم. به زودی قایق خود را پر از ماهیهای صید شده نمودیم. ما بسیار راضی و خوشحال بودیم که بیش از هر روز دیگر موفق شدیم ماهی قابل توجهی صید کنیم. در این حال به ساعت خود نگاه کردم. ساعت ۷ بعدازظهر بود. ما به سوی ساحل حرکت نمودیم و می‌دانستیم که در حدود ساعت ۸ طوفان شروع خواهد شد با این حساب تا آن موقع دریا می‌بایست آرام باشد و ما به سلامت خود را به منزل برسانیم. به این ترتیب ما با سرعت به طرف ساحل حرکت می‌کردیم. به هیچ

عنوان فکر نمی‌کردیم خطری متوجه ما شود. تا اینکه ناگهان بدون هیچ مقدمه‌ای، باد از حرکت ایستاد و چون باد پشتیبان سرعت کشتی بود، لذا حرکت ما فوق‌العاده کند شد. در این لحظه ابر عجیب و سیاهی پشت سر ما ظاهر شد.
ما وقت زیادی برای فکر کردن نداشتیم. قدرت تفکر و اراده از ما سلب شده بود. پس از گذشت حدود سه دقیقه، طوفان به سراغ مُا آمد. هوا به قدری تیره و تاریک بود که ما نمی‌توانستیم یکدیگر را در قایق ببینیم. اگر بخواهم در آن حالت وضع بحرانی خود را شرح دهم و خطر طوفان را بگویم، وقت زیادی می‌برد و مسلماً شما خسته می‌شوید.

پیرترین دریانورد در نروژ هیچگاه به عمر خود چنین طوفان دریایی وحشتناکی را ندیده است. در اولین دقایق طوفان، برادر کوچکتر من که در جلوی قایق ایستاده بود، به دریا پرت و غرق شد. من نیز اگر خود را به تخته‌ای از کشتی نچسبانده بودم، به سرنوشت او دچار می‌شدم. برای چند لحظه ما کاملاً در زیر آب قرار داشتیم و در تمام این مدت من نفس را در سینه حبس کرده بودم. وقتی متوجه شدم دیگر تحمل حبس کردن نفس خود را ندارم، زانوهایم را بلند کردم و در حالیکه قسمتی از تیرک قایق را محکم گرفته بودم، سر خود را از آب بیرون آوردم تا غرق نشوم. سپس قایق ما تکانی خورد و مانند سگی که سر از آب بیرون می‌آورد و از دریا خلاص می‌شود، خود را بر روی آب آورد. لحظه‌ای بعد احساس کردم دستی به بازو و شانه من اصابت نمود و متوجه شدم که این دست برادر بزرگترم می‌باشد. از دیدن او بسیار خوشحال شدم زیرا فکر می‌کردم او هم غرق شده است اما حالا که می‌دیدم دست او حرکت می‌کند، خدا را شکر نمودم. شادی من بسیار کوتاه بود و به زودی مبدل به ترس و اندوه شد زیرا برادرم نزدیک من آمد و گفت: این طوفان خطرناک «ماسکئو» می‌باشد.

هیچکس نمی‌تواند اوضاع و احوال مرا در آن لحظه درک کند. تمام وجودم به لرزه افتاد و مانند اینکه تب شدیدی وجودم را فراگرفته باشد، بی‌حال و سست شدم. حالا دریافته بودم که معنی این جمله چه می‌باشد. بله، او می‌خواست به من بفهماند که خطر عظیم است و فرار از طوفان ممکن نیست. در آن حال باد ما را مستقیماً به طرف گرداب و طوفان دریایی برد و در این شرایط هیچ‌چیز نمی‌توانست ما را نجات دهد.

قایق به فرمان ما نبود و امواج متلاطم ما را به طرف منطقه کوهستانی دریا هدایت می‌کرد. چنین واقعه‌ای را تاکنون در عمر خود ندیده بودم. ناگهان ابرها در آسمان پراکنده شدند اما هوا هنوز مانند شب تاریک بود. برای لحظاتی مات و مبهوت ماندم. سپس در بالای سر ما به‌طور مستقیم دایره‌ای از آسمان آبی پدیدار گردید. در این دایره روشن، من ماه کامل را که در حال نورافشانی به دریای خروشان و تیره و تاریك بود، مشاهده کردم.

همه چیز در اطراف ما روشن شد. اما اوه خدای من! چه منظره‌ای دیدم. حالا سعی کردم با برادرم صحبت کنم اما او نمی‌توانست حتی کلمه‌ای از حرفهای مرا بشنود زیرا بر سروصدا و غرش طوفان افزوده شده بود. در این لحظه برادرم سرش را تکان داد و یکی از انگشتان دستش را به این منظور که می‌گوید: «گوش کن»، بالا گرفت. من به درستی نفهمیدم که منظور او چیست.

ناگهان فکر وحشتناکی به سرم آمد. ساعتم را بیرون آوردم و متوجه شدم که از حرکت ایستاده است. در پرتو و روشنایی ماه، به صفحه ساعت نگاه کردم. لحظه‌ای که ساعت از کارافتاده را به دریا می‌انداختم، اشک از چشمانم سرازیر شد. عقربه‌های آن در ساعت ۷ از کار افتاده بود. گرداب و طوفان حالا در اوج قدرت خود قرار داشت. پس از لحظاتی، موج عظیمی ما را بلند کرد و به بالا برد

گویی ما به طرف آسمان می‌رویم. همچنان که در بالای موج قرار داشتیم، دوباره به پائین پرت شدیم. در همان لحظه‌ای که من در بالای موج عظیم قرار داشتم، نگاهی سریع به اطراف نمودم و موقعیت را دریافتم.

طوفان خطرناک «ماسکئو» در چند صد متری ما قرار داشت. من چشمانم را در حالیکه ترس و وحشت تمام وجودم را فراگرفته بود و تا آن زمان چنین حالتی را در خود ندیده بودم، بستم. دو دقیقه بیشتر از این ماجرا نگذشته بود که ما وارد کمربند سفیدی که گرداب را احاطه کرده بود، شدیم. قایق جهش تندی به داخل گرداب نمود و تغییر مسیر داد. در این زمان، باد، ملایم و امواج آرام شدند. من انتظار داشتم در لحظهٔ بعد در قعر گرداب غوطه‌ور شویم. ما نمی‌توانستیم اعمال گرداب را ببینیم زیرا سرعت رانده شدن ما بیش از اندازه بود.

اقیانوسی را که ما ترک کرده بودیم، در کنار ما برخاسته و مانند دیوار عظیم چرخانی بین ما و افق قرار داشت. حالا ما در آستانهٔ مرگ قرار داشتیم و دیگر امیدی به زندگی نبود. من تسلیم مرگ شدم و وقتی این تصمیم راگرفتم، فکر کردم که چقدر مرگ بدین‌سان حیرت‌آور است. از نظر شما ممکن است این دیوانگی باشد و شاید دیوانگی و جنون و ناامیدی زیرا من آرزوی سیاحت و دیدن عمق گرداب را در خود داشتم. بزرگترین غم و رنج من این بود که هیچگاه نمی‌توانستم و قادر نبودم به دوستان خود در ساحل اسرار و رموز و صحنه‌هایی راکه می‌توانستم ببینم، شرح دهم.

اینکه ما چندین مرتبه در لبه گرداب حرکت کردیم، شرح آن غیرممکن است و در واقع نفهمیدیم چند بار دور گرداب در حرکت بودیم اما شاید یک ساعت گرداب را دور زدیم. به‌تدریج ما به لبهٔ خطرناک کمربند سفید نزدیک و نزدیکتر می‌شدیم. در تمام این اوقات من تیرک چوبی قایق را محکم گرفته بودم. برادرم حالا در عقب

قایق قرار داشت و به شبکه خالی آب که با طناب محکم بسته شده بود، تکیه داشت. این تنها چیزی بود که وقتی باد و طوفان ابتدا به ما برخورد نمود، از قایق جدا نشده و برای ما باقی مانده بود.

آخرین سفر ما به اطراف گرداب، قبل از افتادن به عمق گرداب بود که ناگهان برادرم به طرف من پرت شد. او دچار ترس و وحشت زیادی شده بود و حالت جنون پیدا کرد. در آن لحظه او دست مرا از تکیه‌گاه جدا نمود و خودش محکم به آن چسبید. از این حرکت او احساس تأسف شدیدی نمودم اما فوراً به خودم آمدم که چه فرق دارد زیرا فکر کردم هر دوی ما به زودی غرق می‌شویم. بنابراین من تیرک را رها کرده و به طرف بشکه آب رفتم و محکم از آن گرفتم. می‌توانم بگویم که به سختی خود را در محل و موقعیت جدید حفظ کردم.

قایق حرکت سریع و وحشیانه‌ای به طرف گرداب نمود و ما به عمق گرداب کشیده شدیم اما در این حالت من بشکه را محکم گرفته بودم و به بیرون پرت نشدم. در آن لحظه متوسل به خدا شدم و با او به راز و نیاز پرداختم و گفتم: خدایا، در این وضع بسیار سخت و خطرناک ما را یاری فرما.

فکر کردم دیگر همه چیز تمام شده است زیرا احساس سقوط ناگهانی و وحشتناکی را نمودم. خودم را کاملاً به بشکه چسباندم و چشمانم را بستم. به مدت چند ثانیه جرأت باز کردن چشمان خود و دیدن اوضاع وحشتناک را نداشتم زیرا انتظار غرق شدن و درهم شکستن قایق خود را داشتم. متحیرم که چرا قبلاً در تلاش با مرگ به طرف غرب قرار گرفته بودم.

وقتی به سطح آب آمدم، فکر کردم احتمال دارد از مرگ نجات یابم. حالا در سطح بالای محلی بودم که گرداب فعالیت داشت. زمان آرامش طوفان رسیده بود با وجود این دریا همچنان در اثر طوفان آرامش کامل نداشت و امواج در تلاطم

بودند.

جریان قوی آب مرا به طرف ساحل کشاند و در فاصله‌ای از محلی که قبلاً شکارگاه صید ماهی‌ها بود، فرستاده شدم. ناگهان قایقی مرا بالا کشید. این قایق تعلق به دریانوردانی که از دوستان قدیمی من در «لافودن» بودند، داشت که پس از متوجه شدن من، به یاری و کمکم شتافته بودند. در آن حالت بحرانی هیچکس مرا نشناخت زیرا در کمال ناباوری و تعجب، موهایم که روز قبل سیاه بود، چنانکه حالا شما می‌بینید به سفیدی گرائیده و رنجور و ناتوان شده و از شناسایی افتاده بودم.

بله، من نجات یافتم و به ساحل رسیدم اما برادرم در اعمال دریا غرق شده بود. تا مدتی قادر به تکلم نبودم. حالا که خطر رفع شده بود، به عنوان حاصل تجربهٔ تلخ، می‌خواستم ماجرای عجیب خود را برای دیگر دریانوردان بازگو کنم.

پس از ساعتها حالت شوک و اضطراب، سرانجام حالم کمی بهتر شد و تمام حادثه را برای آنها شرح دادم اما هیچکس حرف مرا باور نمی‌کرد.

حالا که امروز این ماجرای وحشتناک و فراموش نشدنی را برای شما می‌گویم، خودم به سختی آن راباور می‌کنم اما آنچه بر سرم آمده و بیان نمودم، درست عین حقیقت است. در واقع خدای بزرگ مرا در آخرین لحظات، از مرگ حتمی نجات داد و من همیشه شکرگزار او هستم.

«گودال و پاندول»

این داستان مربوط به «انگیزیسیون اسپانیولی [1]» می‌باشد. «انگیزیسیون» یک دادگاه و محکمهٔ مذهبی است که در آن زمان در کشور اسپانیا از قدرت فراوانی برخوردار بود. این دادگاه در جهت یافتن و مجازات افرادی که اعمال و عقاید مذهبی آنها با مردم کلیسا موافق نبود، فعالیت می‌نمود. مجازات این قبیل اشخاص، اغلب شدید و غیرقابل تصور بود.

پس از ساعتهای طولانی که در رنج و عذاب بودم، طنابهایی که به دست و پاهایم بسته شده بود، باز شد و به من اجازهٔ نشستن دادند. در این لحظه احساس ناتوانی و کرختی نمودم زیرا شنیدم که قضات حکم اعدام و مرگ مرا صادر کرده‌اند. لباسهای تیره و سیاه ماموران و پرده‌های سیاه سالن، مرا به وحشت

1. The Spanish Inquistion

انداخت. لب‌های سفید قضات به آرامی حرکت می‌کرد و این حرکات نشان می‌داد که جزئیات مرگ مرا قرائت می‌کنند اما به علت اینکه صدای آنها آهسته بود، چیزی نتوانستم بشنوم.

احساس ترس و وحشت نمودم و چشمانم سیاهی رفت. در این لحظه فکری به ذهنم خطور کرد که این فکر و خیال مانند نت موسیقی قوی بود. فکر اینکه پس از این همه شقاوت و عذاب، خواب شیرین و استراحت ابدی و خوابیدن در گور می‌تواند آرامش دائمی مرا فراهم نماید.

برای لحظاتی ابر سیاه از مقابل چشمانم کنار رفت و همه‌جا را نورانی و درخشان دیدم. در این هنگام، قضات از جای خود برخاستند و پس از لحظاتی درنگ، اطاق محکمه را ترک کردند. دوباره سکوت و تاریکی و غم آنجا را فراگرفت. من نیم‌بیهوش بودم و اما متوجه شدم که مرا از جایگاه متهمین در دادگاه بلند کردند. چند مأمور قوی هیکل و بلند قد، مرا در سکوت وحشتناکی به زیرزمین و بهتر است بگویم سیاه چال، حمل کردند. پس از دقایقی آنها ایستادند و مرا به جلو هُل دادند فکر می‌کنم نمی‌توانستند جلوتر بروند. پس از آن به‌خاطر دارم شی صاف و سرد و مرطوبی زیر پاهایم قرار دارد. در این لحظه بود که ترس و وحشت بیش از پیش وجودم را فراگرفت. ناگهان حس حرکت و صحبت کردن خود را دوباره به‌دست آوردم. ضربان قلبم به قدری تند و بلند بود که به راحتی صدای آن را می‌شنیدم. کمی هشیار شدم و قدرت فکری خود را بازیافتم. ترس دوباره بر من چیره شد و بدنم شروع به لرزیدن نمود. سعی و کوشش زیادی کردم تا بتوانم حرکت کنم اما ناگهان جلسه محاکمه خود را به‌یاد آوردم و صحبتهای قضات سپس بیهوش شدن خودم به نظرم آمد. وقتی که چشمانم را باز کردم، پشت و شانه‌ام را لمس نمودم و دریافتم که زنجیرها از دستهایم باز شده است. در این

هنگام دستهایم را به طرف زمین متمایل نمودم و به شی مرطوب و سختی اصابت نمود.

می‌خواستم به اطراف نگاه کنم اما هنوز جرأت این کار را نداشتم زیرا می‌ترسیدم با منظرهٔ غیر منتظره‌ای روبرو شوم. پس از دقایق زیادی که در حالت یاس و ناامیدی به‌سر بردم، چشمانم را با دقت به اطراف دوختم و دریافتم که سیاهی و تیرگی مرا احاطه نموده است. تاریکی مانند وزنهٔ سنگینی بود که روح مرا فشار می‌داد. من در کجا و در چه حالتی قرار داشتم؟

این سئوالی بود که مرا به شدت رنج می‌داد. می‌دانستم که بسیاری از زندانیان به‌طور علنی در میدان اعدام می‌شوند پس حتماً مرا اینجا نگه داشته‌اند تا پس از زندانی دیگر، به دار بیاویزند که نباید مدت زیادی طول بکشد. حالا فکر وحشتناکی به ذهنم رسید و اعضاءِ بدنم را به لرزه انداخت. برخاستم دستهایم را به اطراف و بالا دراز کردم، با وجود این چیزی را لمس نکردم اما جرأت حتی یک قدم برداشتن را نداشتم. ترس من از این بود که دقایقی بعد مرا در دیوارهای تاریک قبر می‌گذارند.

عرق سردی روی پیشانی خود احساس نمودم. سرانجام جرأت پیدا کردم و به آرامی شروع به حرکت و قدم برداشتن نمودم. چندین قدم برداشتم اما چیزی را حس نکردم. به راحتی شروع به تنفس نمودم زیرا اگر زنده به گور می‌شدم، گور من کوچکتر از سلول فعلی بود.

در حالیکه به آرامی در سلول حرکت می‌کردم، دستم به دیواری برخورد نمود. این دیوار صاف و سرد و قدری مرطوب بود. هرچه پیش رفتم و دیوار را لمس کردم، نتوانستم ابعاد اطاق را دریابم. لباس من عوض شده بود و لباس مخصوص زندانیان را بر تنم کرده بودند. من قدری از این لباس بلند و گشاد را پاره کردم و آن

را کف سلول انداختم، درست در زاویهٔ دیوار.

دوباره شروع به قدم زدن نمودم. کف اطاق مرطوب و لغزنده بود و به سختی می‌توانستم راه بروم و تعادل خود را حفظ کنم. پس از کمی راه رفتن، در جای خود دراز کشیدم. میل زیادی به خواب در خود احساس نمودم.

وقتی از خواب بیدار شدم، دستم را دراز کردم و در کنار خود قرصی نان و یک بطری آب یافتم. با اشتها شروع به خوردن نان نمودم و دوباره به گردش دور اطاق ادامه دادم. وقتی حدود پنجاه قدم را طی کردم، دوباره به جایگاه خود رسیدم با این حساب سلول من ۳۰ یارد محیط داشت زیرا هر دو قدم من، برابر با یک یارد بود.

از این کارها منظور مهمی نداشتم فقط آنها جنبهٔ وقت‌گذرانی داشت. من امیدی به کسب این اطلاع را هم نداشتم اما حس کنجکاوی مرا وادار کرد این کار را دنبال کنم در نتیجه تصمیم گرفتم در طول اطاق راه بروم تا شکل و فرم آن را دریابم. با دقت قدم برمی‌داشتم. کف اطاق لغزنده بود. شاید مسافتی حدود شش یارد را طی کرده بودم که متوجه شدم لبه پارهٔ لباسم به دور پاهایم پیچیده شده است. دوباره در کف سلول دراز کشیدم اما به نظرم رسید چیزی زیر سرم نیست. در همان لحظه بوی مخصوصی مانند بوی برگهای مانده و خشک شده به مشامم رسید. دستم را دراز کردم و در حالیکه تمام بدنم می‌لرزید، دانستم در لبهٔ گودالی دایره‌ای شکل قرار گرفته‌ام. خیلی آرام خود را کنار کشیدم و قطعه کوچکی سنگ یافتم و آن را به داخل گودال انداختم. از زمان افتادن و صدای برخورد سنگ به انتهای گودال، دریافتم که در ته چاه آب وجود دارد. ناگهان روشنایی مختصری در سقف سلول پیدا شد و صدایی شبیه باز و بسته شدن در را شنیدم سپس دوباره تاریکی بر سلول حکمفرما شد. حالا دریافتم که سرنوشت برای من چه به ارمغان آورده است. زیرا

اگر چند قدم دیگر برمی‌داشتم، در چاه آب می‌افتادم و دیگر در این دنیا نبودم.

مرگی که این‌چنین از آن اجتناب می‌کردم، مرگی بود که در داستانهای مجازات زندانیان توسط «انگیزیسیون»، خوانده بودم. اما من این ماجراها را رؤیایی و خیالی می‌پنداشتم و به فکر پوچ خود می‌خندیدم.

دادگاه تفتیش عقاید، نوعی انتخاب مرگ را پیشنهاد کرده بود که شخص باید درد جسمی شدید و شکنجه روحی ببیند و من واقعیت این امر را حس کرده بودم. مرگ در چاه یعنی سرنگونی در گودال آب، به‌تدریج سراغ من می‌آمد و با تخریب افکار، طبعاً من خودم را در چاه می‌انداختم.

ناگهان به خودم آمدم و سعی کردم به سوی دیوار سلول زندان برگردم. در این لحظه فکر کردم شاید در چاه زندان، چاههای دیگری نیز وجود داشته و وسایل شکنجه بیشتری در آنجا قرار دارد. این افکار عجیب و غریب مرا از خواب باز داشت. سرانجام پس از ساعتها کاوش در آن سلول، بر اثر خستگی زیاد، خواب به چشمانم آمد. هنگامی که از خواب بیدار شدم، مقداری نان و ظرف آب دیگری را پهلوی خود دیدم. فوراً ظرف آب را نوشیدم زیرا خیلی تشنه بودم. من می‌بایست صاحب دارویی باشم که خواب‌آور بوده و ساعاتی مرا از رنج و افکار پوچ نجات دهد. نمی‌توانستم چشمان خود را باز نگهدارم مانند افراد مرده و بیهوش می‌بایست ساعات طولانی را بگذرانم اما وقتی دوباره بیدار شدم، توانستم اشیایی را در اطراف خود ببینم زیرا نور زرد و روشنی به داخل زندان تابید که من نتوانستم منبع آن را تشخیص دهم.

اطاق طبق محاسبهٔ من، مربع شکل بود اما دیوارهای زندان که فکر می‌کردم سنگی است، حالا به نظر می‌رسید از آهن یا فلز دیگری ساخته شده است. در صفحات بزرگ و سطح کامل دیوارهای فلزی، اشکال حیوانات وحشی و

هیولاهای وحشتناک نقاشی شده بود. گرچه خطوط آن واضح بود اما رنگ نقاشی به مرور زمان کم‌رنگ شده و شفافیت خود را از دست داده بود و علت آن هم رطوبت اطاق بود. کف اطاق، سنگی بود و در وسط آن گودال دایره‌ای شکلی وجود داشت. این همان چاهی بود که من از آن فرار کردم. من تمام اینها را با سعی و کوشش و دقت فراوان کشف کردم زیرا وضع شخصی من تا حد زیادی به هنگام خواب تغییر یافته بود. حالا من به پشت خوابیده و روی نوعی بستر نامناسب قرارداشتم. طناب و رشته لباس جدا شده، به دست و پای من پیچیده شده بود به‌طوری که فقط می‌توانستم سرم را حرکت دهم و با انگشتانم گوشتی را که برایم گذاشته بودند، به سمت خود بکشم. اما ظرف آبی در اختیارم نبود و من به شدت تشنه بودم.

چشمانم را به سقف دوختم و دریافتم که ارتفاع سلول ۳۰ یا ۴۰ فوت می‌باشد که این قسمت نیز از فلز ساخته شده بود. درست در بالای سرم، «پدر عصر» نقاشی شده بود. وقتی برای اولین مرتبه به این تصویر نگاه کردم، تصور نمودم دردست شخصی که تصویر آن روی صفحه منقوش بود، پاندول بزرگی قرار دارد مانند پاندول ساعتهای قدیمی اما وقتی در لحظه بعد پاندول به حرکت درآمد، دریافتم که این قسمتی از نقاشی نیست بلکه پاندول واقعی می‌باشد.

پاندول به آرامی از یك طرف به طرف دیگر حرکت می‌کرد. برای دقایقی با کنجکاوی بسیار به آن خیره شدم، سپس توجهم را به قسمتهای دیگر اطاق معطوف داشتم. در این حال سروصدای ضعیفی به گوشم رسید. چندین موش را دیدم که از کف اطاق گذشته و به طرف من آمدند. آنها از درون چاهی که در کنارم قرار داشت، آمده بودند. همچنانکه به آنها نگاه می‌کردم، متوجه شدم که تعداد زیادی موش دیگر از چاه بیرون آمدند. آنها با عجله به طرف بشقاب گوشت حمله

بردند. من نیاز به سعی و توجه زیادی داشتم تا آنها را ترسانده و از آنجا دور کنم. برای این منظور، نیم ساعت شاید یک ساعت وقت صرف کردم تا موشها از آنجا رفتند. دوباره به سقف سلول نگاه کردم، ناگهان در آنجا چیزی دیدم که تعجبم را برانگیخت. نوسان پاندول افزایش یافته و طول حرکت آن به یک یارد رسیده بود و هر لحظه نیز سرعت آن بیشتر می‌شد. آنچه مرا بیشتر به وحشت انداخت این بود که پاندول هر لحظه پائین‌تر می‌آمد و به من نزدیک می‌شد. با ترس زیاد دیدم که در انتهای پاندول، تیغ پولادین درخشانی به شکل ماه نصب شده است. نوک تیز تیغ به طرف بالا که پهنای آن به اندازه یک فوت بود. لبه این تیغ، تیز و برنده و به میلهٔ کلفتی نصب شده بود و با مجموعه پاندول در هوا و فضای سلول نوسان داشت. من دیگر شکی نداشتم که صحنه مرگ به وسیله انسانهای شیطان صفت «انگیزیسیون» برای من به بدترین شکل مهیا شده است. من می‌دانستم که تحیر و کارهای عجیب و وحشتناک، بخش مهمی از بی‌رحمی این مرگهای خوفناک در زندان می‌باشد. همچنانکه من از سقوط در چاه احتراز می‌کردم، مسلماً به سادگی در چاه نمی‌افتادم و به این ترتیب تا می‌توانستم از مرگ فرار می‌کردم. نوسان پاندول به شدت مرا آزار می‌داد. به این ترتیب، چندین روز با مشقت و وحشت سپری شد. تا اینکه پاندول خطرناک مانند شمشیر قلب مرا شکافت و ترس را در من به‌وجود آورد. حالا دیگر تیغهٔ تیز پاندول به من نزدیک شده بود و با بدن من تماس داشت و مرا مجروح می‌کرد. من دستانم را به دعا و نیایش به سوی آسمان بالا بردم. سعی داشتم تا آنجا که ممکن است، از لبهٔ تیغ پرهیز نمایم.

ناگهان احساس آرامش نمودم. دراز کشیده بودم و این مرگ عجیب را یك شوخی و بازی می‌دانستم. همچنان که طفل از دیدن جواهری درخشان لبخند می‌زند، من نیز به این وسیلهٔ مرگبار لبخند می‌زدم. پس از مدت کوتاهی، هوشیاری

خود را از دست دادم و احساس ضعف شدیدی در خود نمودم. با وجود تحمل و رنج و ناراحتی، میل شدیدی به خوردن غذا داشتم. با سعی و کوشش دردناکی، خود را به چند قعطه گوشت پخته که در کنارم قرار داشت، رساندم. همچنانکه مقداری از گوشت را در دهانم گذاشتم، افکار شادی‌بخش و امید به فردا در مغزم نقش بست. در این هنگام سعی کردم این افکار را کامل نمایم اما این حالت خوشحالی و امید، موقتی بود و به سرعت از من دوری جست. تحمل بار مشقت در زمان طولانی، تقریباً تمام قوای فکری و جسمانی را از من گرفته بود. نوسان و حرکت پاندول را از روی بدنم به‌طور مستقیم در ناحیهٔ قلب خود حس می‌کردم. سپس لباسی را که دورم پیچیده بود لمس نمودم. در اثر تماس اندک لبهٔ تیغ پاندول، بریده شده بود و با پائین آمدن بیشتر پاندول به اندازهٔ کمتر از یک اینچ، زندگی من نیز به پایان می‌رسید.

امیدوار بودم موشها در این حال، جان مرا نجات دهند زیرا آنها ساعتها دور من بوده و غذایم را خورده بودند. آنها جسور و گرسنه در مدت کوتاهی که من بیهوش افتاده بودم، محتویات بشقاب را خالی کرده بودند. من برای مدت طولانی، بازوی چپ خود را از حرکت باز داشتم برای این منظور که موشها را بترسانم تا آنها کمتر مرا آزار دهند.

موشهای وحشی و گرسنه، انگشتان مرا با بی‌باکی می‌جویدند. من می‌دانستم که اگر آرام بنشینم، آنها به من حمله خواهند کرد. در این لحظه آخرین تکه غذایی که چربی زیادی داشت، از بشقاب برداشته و به روی زخمی که در اثر برخورد پاندول ایجاد شده بود، مالیدم سپس دستم را راحت روی بستر گذارده و کاملاً آرام دراز کشیدم. در یک لحظه چند موش جسور، روی بستر من پریده و بدنم را بوئیدند. این کار حاکی از یک حملهٔ عمومی بود.

ناگهان عدهٔ زیادی موش از گودال بیرون آمدند و روی من تجمع نمودند. حرکت پاندول به هیچ طریقی آنها را ناراحت نمی‌کرد. من لبهای سرد آنها را روی بدن خود حس می‌کردم. به واسطه سنگینی وزن آنها که بر بدن من وارد شده بود، نفسم به شماره افتاد و به قدری احساس تنفر از موشها نمودم که نمی‌توان به راحتی آن را وصف کرد.

در این حال لبه تیز پاندول به بدنم برخورد نمود و درد شدیدی وجودم فراگرفت. به ناچار پس از نشان دادن عکس‌العمل و جابجایی، موشها از روی بدنم به سرعت فرار کردند. با یک حرکت سریع و احتیاط‌آمیز از بستر لغزیدم و خواستم با این کار از تماس تیغه تیز به بدنم جلوگیری نمایم.

من در دستان «انگیزیسیون» که با تفتیش عقیده مرا به زندان افکنده و به این روز انداخته بودند، اسیر و وحشت‌زده بودم. من به سختی از روی بستر سنگی خود برخاستم و این هنگامی بود که حرکت لعنتی پاندول متوقف شده بود. این ماشین متحرک زجرآور، بوسیله نیروی نامرئی بالا کشیده شد و از نقطه‌ای که در سقف قرار داشت، بیرون رفت. حالا دریافتم که تمام اعمال من تحت کنترل بوده است. من فقط از دام مرگ به نوعی که می‌بایست رنج و عذاب فراوانی را متحمل شوم نجات یافتم. من با اضطراب به دیوارهای آهنی که مرا در خود محبوس نموده بود، نگاه کردم. چیزی غیرعادی و تغییری را مشاهده نمودم که ابتدا نمی‌توانستم آن را درک کنم. این تغییر در صحنه به‌وجود آمده بود. در حالیکه من از این واقعه دچار حیرت بودم، منبع نور زردی که اطاق را نورانی کرده بود، مشاهده کردم. این نور از فضای باریکی در حدود یک اینچ که در تمام محوطه اطاق و تا پای دیوار گسترش داشت، به داخل می‌تابید. دیوار این چنین از کف اطاق جدا شده بود. من سعی کردم از میان این شکاف نگاه کنم اما متأسفانه با شکست مواجه شدم.

همچنانکه از کف اطاق برمی‌خاستم، رمز تغییر در اطاق برایم آشکار شد. چهره‌های مخوف بالای دیوار و نقاشی‌هایی که بی‌رنگ و فرسوده آنها چنانکه قبلاً گفتم پریده بود، حالا خیلی روشن و مانند مخلوقات زنده ظاهر گردیدند. ناگهان دیوارهای فلزی، داغ و سوزان شدند و حالت قرمزی کم‌رنگ بر صفحات فلزی سایه افکند. نفسی تازه نموده و خود را به وسط اطاق رساندم. فکر کردم آب چاه خنک می‌باشد. نگاهی به دهانه چاه نمودم، آتشی که در سقف برافروخته بودند، آنجا را روشن کرده بود. با حیرت بسیاری به چاه نگاه کردم. ناگهان با وحشت از لبه چاه برگشته و صورتم را میان دستهایم پنهان نمودم.

گرما همچنان افزایش می‌یافت. دوباره به سقف سلول نگاه کردم و دریافتم که دیوارهای آهنی در حال حرکت می‌باشند. دو گوشهٔ متقابل اطاق به آهستگی از هم باز شد و این در حالی بود که فاصلهٔ دو گوشه دیگر اطاق کاهش می‌یافت.

من خود را در مقابل دیوارهای آهنی سلول مرگ قرار دادم. با خود گفتم: من از هر نوع مرگی استقبال می‌کنم. با اینکه چاه پر از حیوانات کوچک چون مار و مور و موش می‌باشد.

تصور می‌کردم که اشیاء نصب شده روی دیوار، مانند حیوانات وحشی به من هجوم آورده و قصد دارند مرا در چاه بیاندازند. با خود می‌اندیشیدم که در این حال چگونه می‌توانم گرمای سوزان و فشار دیوارها را تحمل کنم اما از عهدهٔ این کار برنمی‌آمدم.

دیوارهای آهنی داغ نزدیک من، مرا به گوشه‌ای فشار دادند و اگر بیشتر به دیوارها نزدیک می‌شدم، بدنم می‌سوخت. دیگر نمی‌توانستم کوچکترین حرکتی داشته باشم اما روح عذاب کشیدهٔ من برای آن که در آن وضع وحشتناک مرا تسکین دهد، فریادی از وحشت و ناامیدی سر داد.

احساس کردم در لبهٔ چاه هستم. چشمانم را بستم. در آن لحظه صدایی که از نهاد انسانی برمی‌آمد، شنیده شد. همچنین صدای نت بلندی مانند موسیقی. در این اثناءِ دیوارهای سوزان به حالت اول برگشت. همچنانکه در حالت نیم‌بیهوش به داخل چاه افتاده بودم، دستی قوی مرا گرفت.

آن دستهای یاری دهنده و منجی، متعلق به «ژنرال لاسال[2]» بود. در این هنگام بود که دریافتم ارتش فرانسه وارد شهر شده است. به این ترتیب کلیسا و «انگیزیسیون» در دست مخالفانش افتاده بود.

2. General Lasalle

«نامهٔ مسروقه»

در ایام پائیز، شهر پاریس منظره و زیبایی خاصی دارد. از یک سو بادهای پائیزی و از سوی دیگر برگ‌ریزان است. بعدازظهر یکی از همین روزهای پائیزی، به دیدن دوستم «جی اگوست دوپین[1]» که در خیابان «ژرمن[2]» شماره ۳۳ سکونت داشت، رفتم. حدود یک ساعت با هم مشغول صحبت بودیم که دوست قدیمی ما «مونسیر جی[3]» رئیس پلیس شهر پاریس، با تلفن از «دوپین» درخواست ملاقات نمود. ما به گرمی از او استقبال کردیم زیرا مرد مؤدب و منظمی بود. گرچه از بسیاری جهات قابل انتقاد و سرزنش بود اما می‌شد روی او حساب کرد.

همچنان که با هم مشغول گفتگو بودیم، متوجه شدیم که هوا تاریک شده است.

---

1. G. Auguste Dupin 2. St. Geramain 3. Monsieur G

«دوپین» از جا برخاست و چراغ را روشن کرد. در این هنگام رئیس پلیس اظهار داشت دلیل آمدنش به آنجا این بوده که جهت امر مهم قضایی، با «دوپین» مشورت کند که به دلیل شغل اداری‌اش باعث زحمت زیاد او شده است.

«دوپین» گفت: اگر مسئله‌ای مستلزم فکر کردن باشد، ما آن را در تاریکی با موفقیت بیشتری مدّ نظر قرار خواهیم داد.

آقای «جی» خندید و گفت: این هم یکی دیگر از افکار و ایده‌های کنجکاوانهٔ شماست که عادت شده هر چیزی که ماوراءِ نیروی فهم باشد، کنجکاوی نمائید.

بله، او درست می‌گفت زیرا آقای «دوپین» زیر ابری از کنجکاویها زندگی می‌کرد. او در حالیکه پیپی به افسر پلیس تعارف می‌کرد، صندلی راحتی را کنار او کشید و خواست روی آن بنشیند که در این هنگام من پرسیدم: آقای رئیس پلیس، حالا بگوئید مشکل شما چیست؟ امیدوارم کسی به قتل نرسیده باشد.

او در جواب گفت: نه، مسئله جنایی نیست در واقع کار خیلی ساده می‌باشد و من شکی ندارم که ما می‌توانیم خودمان از عهدهٔ آن برآئیم.

«دوپین» با تعجب گفت: ساده و کنجکاوانه!

خوب بله، اما نه درست مطابق آن. حقیقت این است که ما تا حد زیادی حیرت‌زده شدیم به علت امری که خیلی ساده است و هنوز همهٔ ما را مغلوب نموده است.

«دوپین» با خونسردی گفت: شاید مسئلهٔ ساده‌ای باشد که آن را تا این حد برای پلیس مشکل ساخته است.

«جی» در حالیکه با صدای بلند می‌خندید، جواب داد: چه سخنان بیهوده‌ای می‌گویی.

«دوپین» گفت: شاید این راز، کوچک و ساده باشد.

من پرسیدم: پس از همهٔ این حرفها، موضوع ناراحتی و زحمت شما چیست که نیاز به مشورت با آقای «دوپین» پیدا کردید؟

رئیس پلیس در حالیکه پُک محکمی به پیپ خود می‌زد و روی صندلی‌اش جابجا می‌شد، گفت: من مسئله را در چند کلمه برای شما شرح خواهم داد. اما قبل از اینکه موضوع را به اطلاع شما برسانم، باید بگویم که این مسئله کاملاً محرمانه می‌باشد و اگر این راز افشاءِ گردد، به‌طور حتم من پست خود را از دست خواهم داد.

من که خیلی دوست داشتم هرچه زودتر ماجرا را بشنوم، گفتم: مقدمه بس است حالا اصل مطلب را بگوئید.

آقای «جی» گفت: عرض شود که من اطلاعات شخصی را از یک نقطهٔ بالا دریافت داشته‌ام. به‌طور یقین این نامه سند مهمی است و از اطاقهای کاخ سلطنتی ربوده شده است. شخصی که این سند را برده، شناخته شده همچنین آن هنوز در مالکیت صاحبش باقی مانده است.

«دوپین» با تعجب پرسید: چگونه شناخته شده است؟

آقای «جی» جواب داد: به این علت معلوم است که باید نتایج مسلمی از آن، اگرنامه از تصرف رباینده خارج شده باشد، حاصل گردد. یعنی می‌گویند اگر او مفادنامه را در جهتی که می‌بایست طرح شود و در پایان از آن استفاده گردد، بکار برده باشد، بهره‌برداری از آن بارز بوده اما هنوز این نتیجه حاصل نشده است.

من گفتم: جزئیات بیشتری دراین‌باره بگوئید تا قضیه روشن‌تر شود.

آقای «جی» گفت: خوب، ممکن است من بگویم که نامه به نگاهدارندهٔ آن نیروی فوق‌العاده‌ای می‌بخشد.

«دوپین» گفت: هنوز من نتوانستم کاملاً موضوع را دریابم.

خوب، اگر نفر سومی که بی‌نام خواهد بود بداند مفاد نامه چه بوده است، شرافت شخص دیگری که در درجه بالاتر می‌باشد، می‌تواند مورد شک واقع شود. این چنین، نگاهدارندهٔ نامه تسلط بر آن شخص شاخص و نامداری که شرافتش و آرامشش در خطر است، خواهد داشت.

من گفتم: اما این قدرت بدون علم کامل طرفین عملاً بی‌فایده خواهد بود. منظورم این است که از دست‌دهندهٔ نامه باید بداند که چه کسی نامه را دزدیده است و سارق نیز باید بداند چه نقطه ضعفی از صاحب نامه بدست آورده، تا چه کسی جرأت این کار را داشته باشد.

او گفت: سارق آقای «دی» مدیر اداره است که جرأت انجام هر کاری را دارد. او مردی جسور و باهوش می‌باشد. نامه توسط شخص گیرنده در حالیکه در اطاق خود تنها نشسته بود، دریافت می‌شود و هنگامی که گیرندهٔ نامه یعنی خانم مورد نظر مشغول خواندن آن بود، شخص دیگری که من گفته‌ام ناشناخته باشد، وارد اطاق می‌شود. او مخصوصاً مایل بود که نامه را پنهان نگاه دارد اما فرصت این کار را با ورود ناگهانی مرد به اطاقش نیافت و مجبور شد نامه را همانطور باز و تا نشده روی میز بگذارد به‌طوری که آدرس نوشته شده روی آن به‌وضوح دیده می‌شد اما مفادنامه به‌راحتی قابل خواندن نبود. در این لحظه مدیر اداره وارد اطاق می‌شود. نگاه تیز او متوجه نامه می‌گردد و آدرس نویسنده را تشخیص می‌دهد. او فوراً متوجه ناراحتی خانم دریافت کنند نامه می‌شود و راز همچنین چگونگی رمز نامه را حدس می‌زند.

رئیس اداره بدون اینکه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد، پس از مذاکره در مورد کارهای اداری، نامه‌ای را از جیب خود بیرون می‌آورد و تظاهر به خواندن آن می‌نماید. پس از خواندن نامه، آن را کنار نامه و مراسلات دیگر روی میز می‌گذارد

و مشغول صحبت در مورد امور اداری می‌شود. سرانجام با یک شگرد ماهرانه، نامهٔ آن زن را ربوده و نامهٔ خود را که چندان اهمیتی نداشت، جای آن می‌گذارد. آن زن که کارمند اداری می‌باشد، متوجه موضوع می‌گردد اما جرأت ابراز سخن و گرفتن نامه اصلی را با حضور شخص ثالث که در کنار او ایستاده، نمی‌نماید.

پس از شرح این ماجرا، «دوپین» خطاب به من گفت: شما اطلاعات کاملی درباره دو طرف یافتید و دانستید رئیس اداره آقای «دی» آن را تحت نفوذ دارد. خانم مورد نظر رئیس را دید که نامه را برداشت و رئیس نیز متوجه شد که او این موضوع را فهمیده است.

آقای «جی» گفت: بله، همین‌طور است و قدرت فراوان و محکمی برای چند ماه به‌دست آورده است. آن زن نیز هر روز می‌خواهد آن نامه را پس بگیرد اما بطور علنی نمی‌تواند اقدام به این کار کند. حالا که آن زن از دریافت نامه ناامید شده، نزد من آمده است و پس از شرح ماجرا، درخواست کمک نموده است. من نیز برای مشورت و نتیجه‌گیری نزد شما آمده‌ام.

در این هنگام آقای «دوپین» گفت: من تصور می‌کنم چون شما عاقل‌ترین و دوراندیش‌ترین مامور پلیس هستید، او چاره کار را از شما خواسته است.

آقای «جی» خنده‌ای نمود سپس گفت: ممکن است او چنین عقیده‌ای داشته باشد.

من پس از دقایقی تفکر، گفتم: واضح است که رئیس اداره در حفظ و نگهداری نامه سعی خواهد کرد. زیرا اگر از آن استفاده کند، تسلط خود رابر آن خانم، از دست خواهد داد. پس ما باید مطمئن باشیم که او هنوز نامه را در دست دارد.

آقای «جی» گفت: مسلماً چنین است. من احساس می‌کنم که نامه نزد او می‌باشد. من خانه‌اش را کاملاً مورد بازرسی قرار داده‌ام هرچند که کار ساده‌ای

نیست اما مجبور بودم در مورد راز این نامه تحقیق نمایم. می‌دانم که اگر ریش مذکور بفهمد من در این خصوص جستجو و تحقیق می‌کنم، برایم خطر حتمی ایجاد می‌نماید.

من خطاب به او گفتم: اما پلیس پاریس به‌خوبی می‌داند که چگونه خانه‌ای را بطور محرمانه بازرسی نماید. پلیس برای کشف قضایای هم، اغلب از این اختیار استفاده کرده است.

آقای «جی» گفت: اُوه بله، به همین جهت من از کشف قضیه ناامید نیستم. شغل من، امتیاز و اختیار زیادی را می‌دهد تا بتوانم اصل قضیهٔ محرمانه را کشف نمایم. آقای «دی» اغلب شبها در خانه نیست. او چندین خدمتکار دارد که در فاصله زیادی از اطاق‌های ارباب خود، می‌خوابند. همانطور که شما می‌دانید، من کلیدهایی دارم که می‌تواند در هر اطاق و منزلی را در پاریس بگشاید. به مدت سه ماه هر شب، من شخصاً گروه تحقیق را رهبری کرده‌ام. من به شرافتم سوگند خورده‌ام به هر نحوی که شده این نامه را به صاحبش برگردانم. اگرچه این نامه محرمانه می‌باشد اما در ازاءِ آن مزد و مژدگانی زیادی دریافت خواهم کرد، لذا به بررسی‌های فعالی قناعت ننموده و تا مطمئن نشوم تمام زوایای خانه بازرسی نشده، دست از کار نخواهم کشید.

من اظهار داشتم که شاید نامه در خانه مخفی نشده باشد.

«دوپین» گفت: احتمالاً نامه در خانه حفظ می‌شود.رئیس پلیس باید آن را در لحظهٔ ملاحظه، ارائه دهد.

من از رئیس پلیس پرسیدم: آیا هیچگاه شخص مدیر را بازرسی بدنی کرده‌اید؟

او جواب داد: بله، ماموران ما با وانمود کردن به اینکه جیب‌بر هستند، دو مرتبه به‌طور کامل جیب‌های او را کنترل کرده‌اند.

«دوپین» گفت: این امر به شدت لازم بوده است. با وجود این نتوانستند نتیجه خوبی کسب کنند.

من گفتم: به ما جزئیات بررسی و تحقیقات خود را بگوئید.

آقای «جی» گفت: حقیقت این است که ماکاملاً قضیه را بررسی و محلها را بازرسی نمودیم. شب و روز به‌طور یک هفته تمام، به تحقیق و کشف موضوع پرداخته‌ایم. ما ابتدا قالی و وسایل خانه را جستجو نمودیم و مطابق اصول پلیسی تمام گوشه و کنارها را گشتیم اما تاکنون نتیجه مطلوبی به‌دست نیاورده‌ایم. میز، قفسه‌های کتابخانه و صندلیها را با استفاده از سوزن‌های ظریف و مخصوص بازرسی کردیم حتی لابه‌لای تخته‌های میز و صندلی را جستجو نمودیم اما چیزی نیافتیم.

«دوپین» پرسید: چرا این کار را کردید؟

رئیس پلیس گفت: برای اینکه ببینیم چیزی در سوراخها مخفی نکرده باشد. ما حتی تمام حوالی اطاق خواب و جاهایی راکه گمان می‌رفت اشیاءِ قیمتی را دور از نظرنگاه می‌دارند، بازرسی کردیم.

دراین هنگام «دوپین» گفت: مطمئناً شما کار خود را به دقت انجام نداده‌اید. لابه‌لای فرشها و لباسها را با دقت کامل نگاه نکرده‌اید. نامه ممکن است لوله شده و با فشار داخل سوراخ کوچکی مانند عقب صندلی مخفی شده باشد.

آقای «جی» اظهار داشت: ما تمام قسمتهای فرش و البسه را با ذره‌بین قوی مشاهده کردیم اما چیزی که در آنجا مخفی شده باشد، ندیدیم. خلاصه هرجا که شما تصویر می‌کنید، مورد بازرسی ما قرار گرفته است.

من که بسیار متعجب بودم، خطاب به رئیس پلیس گفتم: با این همه دقتی که شده،چیزی به دست نیامده است در واقع کار شما بسیار مشکل می‌باشد.

آقای «جی» گفت: بله، در عوض اگر نامه پیدا شود، مژدگانی مهمی دریافت خواهیم داشت که به زحمت آن می‌ارزد.

ـ آیا زمین خانه را کاوش نمودید؟ احتمال دارد نامه در زیر خاک پنهان شده باشد.

ـ بله، تمام زمین حیاط و اطاقها با سنگ و آجر پوشیده شده است اما این کار زحمت چندانی نداشت. ما خاکهای بین آجرها را نیز معاینه نموده اما اثری از دست‌خوردگی زمین نیافتیم.

ـ آیا شما نامه‌های آقای مدیر و مابین کتابهای او را در کتابخانه کاوش نموده‌اید؟

مسلماً ما تمام پاکتها و بسته‌ها و مراسلات را بازکرده و برگ برگ آنها را کنترل نمودیم حتی ضخامت کتابها را بررسی نموده و همه را با ذره‌بین مورد ملاحظه قرار دادیم.

ـ آیا زیر کف‌پوش اطاقها و کاغذهای دیواری را بازرسی کردید؟

بله، ما هیچ نقطه‌ای را بدون بررسی و کاوش نگذاشته‌ایم.

در این هنگام من گفتم: شما اشتباه کرده‌اید. همچنانکه خودتان معتقدید، نامه در خانه نیست.

آقای «جی» گفت: من فکرم دیگر به جایی نمی‌رسد. حالا آقای «دوپین»، به‌نظر شما باید چکار کنم تا نامه پیدا شود؟

«دوپین» در پاسخ او گفت: عقیدهٔ من این است که دوباره سراغ خانه بروی و آن رابادقت بگردی.

آقای «جی» گفت: جستجوی مجدد خانه بی‌فایده است. من مطمئن هستم نامه در خانه نمی‌باشد.

«دوپین» گفت: توصیه و نظر من همین است. آیا شما توصیف کامل این نامه را دارید؟

آقای «جی» به سرعت از جیب خود دفتر کوچکی بیرون آورد و وضع و شکل و آدرس کامل نامه راکه یادداشت کرده بود، خواند سپس خداحافظی کرد و از منزل «دوپین» خارج شد.

یک ماه از این ماجرا گذشت. رئیس پلیس دوباره با تلفن از «دوپین» درخواست ملاقات نمود. عصر آن روز، من و «دوپین» با هم مشغول صحبت بودیم که رئیس پلیس وارد خانه شد. او در کنار ما نشست و به صحبتهای معمولی پرداختیم. پس از گذشت لحظاتی، من خطاب از رئیس پلیس پرسیدم: درباره نامهٔ مسروقه چه خبر؟ آیا مدیر شما را مغلوب ساخته یا نه؟

او در پاسخ گفت: بنابه توصیهٔ آقای «دوپین»، من دوباره منزل او را مورد بازرسی قرار دادم اما چیزی نیافتم. دیگر خسته شده‌ام چون پاداش این کار زیاد است، من نمی‌توانم به آسانی از آن دست بردارم.

«دوپین» پرسید: شما در مقابل کشف موضوع چه مبلغی به عنوان پاداش دریافت می‌کنید؟

او جواب داد: من مایل نیستم مبلغ آن را بگویم اما می‌دانم که پول زیادی خواهد بود. در ضمن هیچ اهمیتی نمی‌دهم که از جیب خود پنجاه هزار فرانک پاداش به کسی بدهم که نامه را به دست من برساند. موضوع روزبه‌روز مهمتر و پاداش نیز بیشتر می‌شود. شاید در آینده بیشتر از این هم بشود.

«دوپین» گفت: تو می‌توانی وکیل و حقوقدان خوبی انتخاب کنی و با مقداری خرج و مشورت بیشتر، قضیه را حل نمایی. مگر داستان «دکتر آبرنتی[۴]» را نمی‌دانی؟

---

4. Abernethy

آقای «جی» با تعجب جواب داد: نه، ممکن است ماجرا را برایم شرح دهید؟

«دوپین» گفت: بله، جریان این بود که چندی قبل مرد ثروتمندی اما خسیس سعی کرد بدون اینکه حق ویزیت و پولی به «دکتر آبرنتی» بدهد، از طریق مشورت پزشکی بدون وانمود کردن به عنوان یک بیمار، ناراحتی خود را مطرح و نسخهٔ بیماری خود را مجانی از دکتر دریافت نماید.

او هنگام ملاقات با دکتر، مسائل عادی و روزمره را با او در میان گذاشت سپس مطلب را به موضوع پزشکی کشاند و وانمود کرد مورد بیماری فرضی را مورد بحث قرار داده است. او خطاب به دکتر گفت: ما فرض می‌کنیم یک نفر از بیماری که هم‌اکنون علائم آن را برایتان شرح می‌دهم، رنج می‌برد، به نظر شما که یک پزشک هستید، او باید چه دارویی مصرف کند؟ چه غذایی بخورد و یا نخورد؟ چه اقداماتی برای بهبود خود بنماید؟

به این ترتیب او عین بیماری و کسالت خود را برای دکتر شرح داد. پس از پایان یافتن سخنانش، دکتر «آبرنتی» گفت: مشورت مجانی نمی‌شود. آن بیمار باید ویزیت بدهد تا نسخه خود را دریافت نماید.

رئیس پلیس که حالا متوجه منظور او شده بود، گفت: من حاضرم توصیه و مشورت شما را بپذیرم و در مقابل به شما اجرت نیز بدهم. من در واقع پنجاه هزار فرانک به کسی می‌پردازم که مرا در رابطه با این موضوع یاری دهد.

«دوپین» خندید و گفت: باید ابتدا چک بدهی تا مشورت انجام شود.

رئیس پلیس دسته چک خود را از جیبش بیرون آورد و قلم به‌دست گرفت. او چکی را به مبلغ پنجاه هزار فرانک به نام «دوپین» نوشت و امضاءِ نمود. «دوپین» پس از دریافت چک، آن را تا نمود و در جیبش گذاشت سپس کشوی میز را باز کرد و نامه‌ای از آن بیرون آورده به دست رئیس پلیس داد.

آقای «جی» با دست لرزان، نامه را فوراً باز کرد و پیام را خواند بعد بدون اینکه یک کلمه حرف بزند، از خانهٔ «دوپین» خارج شد. وقتی که او از آنجا رفت، «دوپین» تمام ماجرا را این‌چنین شرح داد:

پلیس پاریس در طرق معمولی خیلی باهوش و کاردان می‌باشد. پلیس خیلی جسور و دقیق به‌کار خود مشغول است و این امر غالباً موجب موفقیت او در کشف جرم و جنایت می‌شود. اما این پلیس‌ها یک نقطه ضعفی دارند که رئیس پلیس هم از این نقطه ضعف جدا نیست و نمونهٔ کامل بحث ما می‌باشد.

افراد پلیس تصور و فکری را جز اطلاعات و تجربیات خود ندارند. آنها هیچگاه تصور نمی‌کنند که در فکر و مغز رقیب خود چه می‌گذرد. هر مورد خلافی که صورت گیرد و هرکس که دشمن و مخالف و طرف تعقیب آنها یعنی متهم و مجرم باشد، عمل پلیس همیشه به یک صورت می‌باشد یعنی تعقیب مجرم به طریق دستوری. رئیس پلیس و مامورانش اغلب در کشف موضوعات دچار اشتباه و شکست می‌شوند. علت هم این است که آنها سعی می‌کنند فکر مجرم و متخلف را بخوانند و علت دوم هم این‌که، پلیس بطور مناسب مهار دشمن را اندازه‌گیری نمی‌نماید.

پلیس فقط متکی به افکار و ایده خویش می‌باشد و سپس درصدد تجسس در اشیاءِ مخفی شده و غیره برمی‌آید. رئیس پلیس عقیده دارد که سارق بایستی شی سرقت شده را در یک‌جا و یا جاهایی که مورد بازرسی قرار می‌گیرد، پنهان نماید. مانند لابه‌لای تخته‌های میز، پارچه مبل، کف اطاق، بین لباسها و کشوها و خلاصه امثال آن. حالا نیز در مورد سرقت نامه، رئیس پلیس از کشف نامه عاجز مانده و دلیلش این است که او چنین تصور می‌کند، مدیر اداره آدم احمقی است و او را یک شاعر و خیال‌پرداز می‌پندارد.

در این لحظه من گفتم: اما آیا مدیر اداره یک شاعر است؟ آنها دو برادر هستند که من به خوبی روی آنها شناخت دارم. هر دو تحصیل کرده هستند. من معتقدم که مدیر اداره مطالب زیادی را در مورد موضوعات علمی نوشته است. او یک دانشمند و متخصص می‌باشد نه یک شاعر.

«دوپین» گفت: تو اشتباه می‌کنی. من او را به‌خوبی می‌شناسم. آقای «دی» هم یک ادیب و شاعر است و هم یک دانشمند. به عنوان یک شاعر او می‌تواند به‌خوبی فکر کند اما به عنوان یک متخصص نمی‌تواند کاملاً اندیشمند باشد و باید مورد شفقت پلیس قرار گیرد.

من با تعجب گفتم: شما مرا با این عقاید خود متحیر ساختید اما اجازه بدهید این بحث علمی و مهم را به وقت دیگری موکول کنیم. من خیلی مشتاق هستم که بدانم شما چگونه این نامه را یافتید و به پلیس دادید.

«دوپین» در پاسخ به من گفت: خوب، من می‌دانم که مدیر اداره هم دانشمند و عالم است و هم شاعر. در ضمن او را یک سیاستمدار جسور و یک مرد نجیب دادگاهی می‌دانم. چنین شخصی بر تمام امور و عملیات عادی پلیس آگاه است و انتظار دارد در مورد پرونده مذکور، خانهٔ او را بازرسی نمایند. من معتقدم که او مخصوصاً خانه را ترک نموده و خالی می‌گذاشته تا به پلیس فرصت بدهد به‌راحتی منزلش را تفتیش نمایند. در نتیجه با عدم توجه به اشیاءِ عادی خانه، نامه را پیدا نکنند و یقین حاصل شود که نامهٔ مورد نظر در خانه نیست.

توجه کنید، آقای پلیس می‌دانست که چه مکانهایی از خانه را جستجو کند. او از فرش و کف اطاق گرفته تا کوچکترین زوایا که امکان مخفی کردن نامه مسروقه می‌باشد، بازرسی نمود اما با تمام دقتی که داشته، هنوز نتوانسته است نامهٔ مورد نظر را پیدا کند.

شاید شما به‌خاطر بیاورید چگونه رئیس پلیس وقتی در مقدمه پیشنهاد کردید که امکان دارد سادگی این مسئله موجب پیچیدگی آن برای او شده، به حرف شما خندید؟

ـ بله، من گفتم و آن را به‌خوبی بخاطر دارم. او تصور می‌کرد که من این حرف را به شوخی گفته‌ام در صورتی‌که خیلی جدی صحبت می‌کردم اما او به حرف من توجهی نکرد.

«دوپین» اضافه کرد: حرف شما به نظر من هم شوخی نبود. بعضی مسائل به قدری ساده و پیش پاافتاده هستند که مورد توجه و دقت ما قرار نمی‌گیرند.
در نظر بگیرید یک بازی علمی و سرگرم کننده‌ای برای گروهی از بچه‌ها. آنها علاقه دارند روی یک نقشه بازی و سرگرمی داشته باشند. یکی از بچه‌ها از دیگران می‌خواهد که کلمه یا نام شهری را روی نقشه پیدا کنند. بچه‌ها درباره کلماتی فکر می‌کنند که خیلی ریز نوشته شده است و تصور می‌کنند پیدا کردن آن نام بسیار مشکل است. اما یک بازیکن باهوش کلماتی را که خیلی درشت و واضح روی نقشه نوشته شده است، برای مسابقه انتخاب می‌نماید. این موضوع خود موجب انحراف فکر بچه‌ها از فرط سادگی می‌شود. همین حالت را ما در مورد تابلوهای مغازه در خیابان داریم. ما وقتی از مقابل آنها عبور می‌کنیم، به حروف درشت تابلو کمتر توجه داریم و سعی می‌کنیم حروف ریز آن را بخوانیم. این امر سبب می‌شود به اصل قضیه که واضح و روشن است، توجه ننمائیم. رئیس پلیس کلماتی را که پیش‌روی خود بوده، از فرط وضوح کنار گذاشته در صورتی که اگر کمی دقت می‌کرد، موضوع برایش ساده بود.
ما روی کلمات کوچک نامه دقت نموده و سعی داریم آنها را به‌خوبی مورد توجه

قرار دهیم. در حالیکه از توجه به کلمات درشت غافل هستیم. به عقیدهٔ من مدیر از این حیله استفاده نموده است. او سعی کرده با انحراف پلیس او را از یافتن نامه که در مکان بی‌اهمیتی قرار دارد، محروم نماید. من تصمیم گرفتم صحت پیش‌بینی و عقیدهٔ خود را ثابت کنم در نتیجه عینک سیاهی به چشم زدم و یک روز صبح به خانهٔ آقای «جی» مدیر اداره رفتم. اتفاقاً او درُ خانه بود و وانمود کرد که خسته است و باید استراحت کند، اگرچه او در واقع یکی از پرکارترین افراد پاریس بود. ضمن صحبت با او، از ضعیف بودن چشم و اینکه احتیاج به زدن عینک تیره دارم، ابراز تأسف و ناراحتی نمودم. در حالیکه قدم می‌زدم، به دقت زوایای اطاق را مورد بررسی قرار دادم. در همین حین نیز توجه کاملی به مکالمه با آقای مدیر داشتم تا نفهمد هدف من چیست.

آقای مدیر، میز تحریر بزرگ و جالبی داشت. من نزدیک آن میز نشستم. تعدادی کاغذ و نامه و چندین کتاب روی میز قرار داشت. اما بعد از نشستن، همه‌جا را کاملاً به دقت تحت نظر قرار دادم اما چیزی که مورد سوءظن و توجه قرار گیرد، نیافتم. چشمانم را به دور اطاق گرداندم و ناگهان متوجه جایگاه نامه‌ها روی دیوار شدم. این پاکت بزرگ که در واقع مکان نگهداری نامه‌ها بود، با نخ آبی رنگ درست بالای بخاری آویخته شده بود. وقتی بادقت به آنجا چشم دوختم، چندین کارت ویزیت و یک نامه را دیدم. نامه کثیف و از وسط پاره شده بود، مانند اینکه شخصی آن را به‌دلیل بی‌ارزش بودن، پاره کرده باشد اما بعد از پاره کردن، تصمیم به نگهداری آن گرفته است.

تمبر بزرگ روی آن، آرم خانواده‌ای را به خوبی نشان می‌داد. نامه به آدرس دست‌نویس زنی بود در ادارهٔ خودش و حالا از روی بی‌دقتی در جایگاه نامه‌ها قرار داشت.

در این لحظه فوراً دریافتم که این همان چیزی است که من دنبال آن آمده‌ام. خلاصه ظاهر قضیه نشان می‌داد که نامهٔ مورد نظر پلیس، همان نامه‌ای است که در جایگاه نامه‌های روی دیوار قرار دارد. وقتی دریافتم این کار مخصوصاً برای فریب پلیس انجام شده، دیگر شکی بر وجود اصل نامه در خانه نداشتم. پس از دقایقی که گذشت، از آقای مدیر خداحافظی نموده و از خانه خارج شدم. اما قبل از خروج، جاسیگاری طلای خود را عمداً روی میز مدیر گذاشتم. ظاهراً نشان دادم که فراموش کرده‌ام آن را با خود ببرم.

روز بعد، تلفنی با آقای مدیر صحبت کردم و از حواس پرتی و جاگذاشتن قوطی سیگار خود، پوزش خواستم. من پس از صحبتهای متفرقه، گوشی را گذاشتم و برای گرفتن قوطی سیگار به منزل مدیر رفتم. وقتی به آنجا رسیدم، با هم مشغول نوشیدن قهوه شدیم که ناگهان صدای شلیک تیری از بیرون منزل به گوش رسید و به دنبال آن سروصدای جمعیت.

آقای مدیر به محض شنیدن صدا، به طرف پنجره دوید تا ببیند چه خبر شده‌است. او همچنان که سرگرم تماشای جمعیت بیرون بود، من از فرصت استفاده کردم و به طرف جایگاه نامه‌ها رفتم. نامهٔ مورد نظر را برداشتم و پاکتی مشابه آن قرار دادم. این کار را به سرعت انجام دادم سپس من نیز به طرف پنجره رفتم. این سر و صداها ظاهراً به این علت بود که مردی با تفنگ ترقه‌ای به شوخی به طرف بچه‌ها و زنان خیابان شلیک می‌کرد. مردم او را دستگیر کرده و پس از آزمایش تفنگ، دانستند که تفنگ ساچمه‌ای و گنجشک زنی است در نتیجه او را رها کردند.

من به زودی خانهٔ آقای مدیر را ترک نمودم. لحظه‌ای بعد آن مرد را ملاقات کردم. و اجرت کارش را که در واقع انحراف مدیر از توجه به من بود و این نقشه از قبل توسط خودم طرح شده بود، پرداختم و نامه را با خود آوردم.

پس از پایان ماجرا، از "دوپین" پرسیدم: چرا شما نامهٔ دیگری به جای نامهٔ اصلی در پاکت گذاشتید؟

او در پاسخ گفت: شما عقاید سیاسی مرا می‌دانید. در این ماجرا من به فکر آن خانم هستم. یعنی از نظر سیاست اداری و تجاری، در واقع مخالف آقای مدیر می‌باشم. آقای مدیر به مدت ۱۸ ماه با در دست داشتن این نامه، آن خانم را تحت تسلط خود در آورده بود تا نتواند علیه او اقدامی نماید.تا اینکه چند هفته بعد دریافت دیگر صاحب نامه نیست. در اثناء این مدت او علیه خانم مزبور اقدام می‌کرد. من در این زمان به کمک پلیس آمدم و با نقشه ماهرانه‌ای که آن را شرح دادم، نامهٔ ربوده شده را یافتم.

من با تعجب پرسیدم: چرا؟ آیا پیام ویژه‌ای در نامه به او دادید؟

"دوپین" در پاسخ گفت: آن پیغام جنبهٔ توهین آمیز و بی‌احترامی نسبت به او را نداشت. باید بگویم که چند سال پیش در وین، این مرد نسبت به من بدی زیادی می‌کرد در حالیکه من در مبارزه به او کمک می‌کردم و در اینجا در صدد تلافی بر آمدم و در نامهٔ بدلی این کلمات را نوشتم:

یک حیلهٔ ماهرانه و جسورانه

در مقابل کسی که به من نارو زده و حالا باید مغلوب شود.

«حادثه خوفناک»

حوادث عجیب و ناگوار، می‌توانند در هر زمانی اتفاق بیفتد. کافی است که بگویم در آن زمان مردم کشور "هنگری[1]"، عقاید محکمی دربارهٔ روح انسان و رعایت آن داشتند. آنها معتقد بودند که روح، زمانی به تنهایی در کالبد یک انسان وجود داشته و با آن زندگی می‌کرده است. پس از مرگ، این روح در جسم زندهٔ یک حیوان حلول کرده است. به عبارت دیگر آنان عقیده به مسخ افراد گناهکار داشتند که برای عذاب کشیدن، روح آنها وارد کالبد حیوانی می‌شد و مجبور بود با آن پیکر زشت و وحشتناک زندگی کند.

خانواده‌های نجیب و سرشناس "برل فیتزینگ[2]" و "متزنگریستن[3]" قرنها با هم

1- Hungary 2 - Berlifitzing 3- Metzengerstein

در دشمنی و خصومت بودند. پایه و اساس دشمنی به نظر می‌رسید در عبارات قدیمی یافت شده باشد. عبارت مزبور حاکی از این است:

«یک نام بزرگ بایستی سقوط و شکست هولناکی داشته باشد. وقتی "متزنگریستن" باید فتح شود، به وسیلهٔ «برل فیترزینگ» فتح بشود.»

خود این کلمات، نامفهوم و معنی ناقصی دارند اما حاصل آن از نظر معادله و و تساوی، عجیب است. گاهی اوقات از گفتاری که پیش از این احمقانه می‌باشد، اتخاذ شده که طوایف و خانواده‌های رقیب، همسایه نزدیک هم بوده‌اند و برای مدت طولانی به عنوان رقیب و مخالف، مقامات دولتی و اداری را اشغال کرده بودند.

برجهای بلند قصر "برل فیتزینگ"، محل سکونت خانوادهٔ جوان و کم در آمد، نزدیک به پنجره‌های سالن "متزنگریستن" و مشرف به آن بود. در واقع می‌توانم بگویم که خصومت آنها همواره زنده نگاهداشته شده بود. دو خانواده با وجود نزدیکی و مجاورت منزل و محل سُکنا، دور از هم بودند. خانه‌های آنها مجاور هم اما دلهایشان از یکدیگر فاصله زیادی داشت و پر از کینه و دشمنی بود.

"ویلیام برل[1]" اگر چه از خانوادهٔ اصیل و اشرافی گذشته بود، در زمان این ماجرا، مردی پیر و بیمار و کم عقل شده بود. دو احساس همواره او را زنده نگه می‌داشت: یکی نفرت عمیق از نام "مترنگریستن" و دیگری علاقه زیاد به اسب سواری و مخصوص شکار.

نه بیماری و نه سن زیاد و یا ضعف فکری، مانع از این نمی‌شد که او هر روز به شکار نرود و از خطر احتمالی استقبال نکند.

"فردریک متز[2]" هنوز بیش از بیست و یک سال سن نداشت. پدرش که سمت

---

1 - william Berl 2- Frederick Metz

وزارت در دولت محلی را داشت، در سن جوانی در گذشته بود و مادرش یعنی خانم "ماری [1]" نیز عمر کوتاهی داشت و چند سال پس از مرگ شوهرش، از دنیا رفت. هنگامی که "فردریک" به سن هیجده سالگی رسید که شاید از نظر اکثر مردم، هجده سال سن، چیزی نبود، اما در یک گوشه از سرزمینی که من از آن صحبت می‌کنم، زمان و وقت، معنی عمیق‌تری داشت. املاک و دارایی "فردریک" در کشور "هنگری" زیاد بود. سرحد بزرگترین باغ، بیش از ۵۰ مایل وسعت داشت و در این ناحیه تعدادی قصر و کاخ وجود داشت که سالن "متزنگریستن" از لحاظ شکوه و جلال، وسعت فراوانی بر ساختمانهای دیگر و برتری خاصی داشت.

وقتی "فردریک" وارد سالن شد تا کنترل امور و اموال خود را به دست گیرد، خیلی زود، به خدمتگزاران لرزان از هیبت او و به مردم آرام کشورش، نشان داد که مردی خشن و مقتدر است. به مدت سه روز و سه شب، انواع غذاها و خوراکیها به رایگان در قصر برقرار بود و از افراد به خوبی پذیرایی می‌شد. اما رفتار شرم‌آور و خشونت و بی‌رحمی ارباب جدید که ابداً اثری از وجدان بیدار در او دیده نمی‌شد، در عصر روز چهارم به حداکثر رسید.

در حالیکه شعله‌های عظیم آتش از بخاری بر می‌خاست، "فردریک" به تنهایی در قسمت بالای سالن بزرگ نشسته و سخت به افکار عمیق خود مشغول بود. تصاویر بزرگ اجداد و افراد خانوادهٔ او، بر در و دیوار آویخته شده بود. گروهی از افراد کلیسا و کشیشان با لباس فاخر و رسمی با گروهی از افراد سرشناس "متزنگریستن" به دور هم نشسته و با انگشت خود، به یک پادشاهی که تاج بر سر داشت، اشاره نموده و یا به چهرهٔ بعضی از افراد وحشت زده و ترسان "برل‌فیتزینگ" می خندیدند. در آنجا سایهٔ اندامهای بلند پرنس‌های

---

1 - Lady Mary

"متزنگریستن" که بر اسبهای جنگی خود شجاعانه بالای سر اجساد دشمنانشان ایستاده‌بودند، به نظر می‌رسید.

همچنان که "فردریک" به سروصدای سوختن اصطبل‌های قصر "برل‌فیتزینگ" گوش می‌داد، یک مرتبه چشمانش را به طرف تصویر بزرگ اسب قرمز برگرداند. به نظر می‌رسید حیوان سطح تصویر را کاملاً پوشانده است زیرا راکب آن که تنها در زمینهٔ تصویر پیدا بود، با شمشیر یک "متزنگریستن" کشته شده بود.

"فردریک" می‌دانست که مرد اسب سوار مقتول، یکی از اعضاء خانوادهٔ رقیب بوده و فاتح او نیز بالای سرش ایستاده است. ناگهان افکار شیطانی در چهره مرد جوان ظاهر شد. همچنان که به تصویر مذکور نگاه می‌کرد، چهره‌اش گرفته شد. سرانجام سعی کرد روی خود را از تصویر عبرت انگیز برگرداند اما چشمانش از او پیروی نگردند. چشمان او همچنان بر تصویر دوخته شده بود. در این هنگام احساس اضطراب عجیبی وجودش را فرا گرفت. هر چه بیشتر به تصویر نگاه می‌کرد، اضطرابش به ناراحتی شدید مبدل می شد.

"فردریک" خود را مجبور ساخت تا چشم به نور و آتشی که پنجره‌ها را مشتعل نموده بود، بدوزد. اما این کار برای لحظه‌ای صورت پذیرفت زیرا فوراً چشمانش و نگاهش به تصویر تابلوی روی دیوار برگشت. در مقابل تحیر و تعجب او، سر اسب بزرگ موقعیت و وضع خود را تغییر داده بود. گردن حیوان در مقابل و روبروی بدن راکب خود به عنوان تأسف خم شده بود و حالا در حالت طولی به سمت شاهزاده "متزنگریستن" کشیده شد.

چشمان بزرگ قرمز، در مقابل احساس انسانی می‌درخشید. تمام بدن حیوان حکایت از حالت خشم و عصبانیت داشت. آن مرد جوان اشرافی با دیدن این چهره، دچار ترس و وحشت شد و با عجله به سمت در خروجی دوید. همچنان

که در را باز می‌کرد، شعله‌ای از نور قرمز به داخل اطاق تابید. او روی خود را به طرف اطاق برگرداند. در این هنگام سایهٔ خود را روی تصویر دید. سایهٔ او به طور کامل، تصویر شاهزادهٔ قدیمی "متزنگریستن" را پوشانده بود. این پرنس فاتح، در واقع قاتل "برل‌فیتزینگ" اسب سوار بود.

"فردریک" به سرعت خود را به بیرون و هوای آزاد رساند. در آستانهٔ در اصلی، با سه خدمتگزار برخورد کرد. آنها برای کنترل حرکات یک اسب بزرگ وحشی قرمز در تلاش و کشمکش بودند. در این حال مرد جوان خطاب به آنهابه صدای بلند گفت: این چه اسبی است؟ آن را از کجا بدست آورده‌اید؟

او فوراً مشاهده کرد که اسب وحشی دقیقاً مانند اسبی است که آن را در تصویر مذکور دیده بود. در این لحظه یکی از خدمتگزاران گفت: این اسب متعلق بـه شماست. لااقل کس دیگری ادعای صاحب بودن آن را نکرده‌است. ما این حیوان وحشت زده را در حالیکه از اصطبل مشتعل قصر "برل فیتزینگ" فرار می‌کرد، گرفته‌ایم. ما فکر می‌کردیم این اسب متعلق به اصطبل پیرمرد می‌باشد، در نتیجه او را نزد شما آوردیم. اما آنها می‌گویند که این حیوان را تاکنون ندیده‌اند. جای تعجب بسیاری است زیرا نشان می‌دهد که این حیوان از میان دود و آتش گذشته همچنین ما او را در آن حوالی دیدیم. در ضمن کلمات .W.V.Bکه نشانهٔ صاحب اسب است، در پیشانی او سوخته و البته من فکر می‌کنم که منظور این حروف، "ویلیام فن برل فیتزنیگ" باشد، اما هیچکس در قصر اطلاعی در مورد این اسب ندارد.

پرنس جوان گفت: واقعاً خـیلی عـجیب است. اگـر چـه ایـن اسب قشـنگ و خارق‌العاده می‌باشد اما چرا صاحب او معلوم نیست. حال اجازه بدهید این اسب مال من باشد شاید اسب سواری چون "فردریک" این اسب وحشی راکه از اصطبل

"برل فیتزینگ" گریخته، بتواند تربیت و رام نماید.

در همان دقایق، خدمتگزار دیگری به سرعت از در سالن وارد شد و خطاب به اربابش گفت: قربان، به طور ناگهانی تعدادی از عکسها و نقاشیهای اطاق بالا ناپدید شده است.

"فردریک" احساس کرد حالت اضطرابی که قبلاً او را ناراحت نموده، دوباره عمیق‌تر از قبل در او پدید آمده‌است. او فوراً دستور داد خدمتگزاران درها را قفل نموده و کلید را به او بدهند. یکی از خدمتگزاران به سرعت برای اجرای دستور پرنس از آنجا خارج شد و به طرف سالن بزرگ رفت. دیگری اسب بزرگ را به اصطبل "فردریک" هدایت نمود. در این هنگام خدمتگزار دیگری نزد پرنس آمد و گفت: قربان، آیا چیزی در مورد مرگ شکارچی پیر و ناکام "برل فیتزینگ" شنیده‌اید؟

پرنس جوان در حالیکه به طرف گویندهٔ این خبر بر می‌گشت، پرسید: تو می‌گویی او مرده است؟

خدمتگزار پاسخ داد: بله آقا، این امر واقعیت دارد.

در این حال لبخند سریعی برلبان " فردریک" نقش بست سپس پرسید: او چگونه مرده است؟

خدمتگزار در پاسخ گفت: او برای نجات اسبش که مورد علاقه‌اش بود، به طرز احمقانه‌ای از میان آتش اصطبل گذشت و در میان شعله‌های آتش جان خود را از دست داد.

پرنس با لحن هیجان آوری که حکایت از افکار درونی او می‌کرد، گفت: درست، در واقع او به خاطر نجات جان اسبش خود را به خطر انداخت.

او در حالیکهٔ کلمهٔ در واقع را تکرار می‌کرد، به آرامی وارد سالن شد. از آن زمان

به بعد، تغییر محسوسی در رفتار "فردریک" جوان پیدا شد. او هیچگاه به خارج از ملک خود نمی‌رفت. هیچ یک از دوستان قدیمی خود را نگه نداشت و دوستان جدیدی را هم نیافت تا اینکه اسب وحشی و غیر طبیعی که همیشه سوار آن می‌شد، رام و همراهش گردید.

او از حضور در جمع مردمی که در همسایگی‌اش بودند، امتناع نمود و در امور آنها دخالت نمی‌کرد حتی از منافع آنها نیز استفاده نمی‌نمود. به این ترتیب به تدریج رابطهٔ دوستان و آشنایان با او قطع شد و دیگر کمتر کسی از او دعوت و پذیرایی می‌کرد.

مردم مهربان و دلسوز تصور می‌کردند که "فردریک" جوان از اینکه نابهنگام والدین خود را از دست داده، غمگین و افسرده است. آنها رفتار خشن و تند او را در روزهای اولیه حکومتش، فراموش کرده بودند. عده‌ای دیگر فکر می‌کردند به لحاظ غرور و بزرگ اندیشی و اینکه دوستان خود را لایق معاشرت نمی‌داند، از آنها دوری و کناره می‌گیرد.

افراد خانوادهٔ او و پزشک خانوادگی، افسردگی خاصی در او یافته و با او به ملایمت رفتار می‌کردند. اما عده‌ای نیز معتقد بودند او دیوانه شده است. در واقع علاقه عجیب "فردریک" به اسب بزرگ سرخ فام، حالت غیر عقلانی در او بوجود آورده و فکرش را مغشوش کرده بود و چون حیوان شواهد تازه‌ای را بر طبیعت وحشی خود ارائه داد، اغتشاش فکری " فردریک" بیشتر شد.

در گرمای آفتاب روز، در تاریک‌ترین ساعات شب، در حالت بیماری و سلامتی، در حالت آرامش یا جنون، "متزنگریستن" جوان به نظر می‌رسید زین اسب بزرگ و دلخواهش را محکم گرفته است. مردم دهکده‌های اطراف می‌گفتند که سرعت حرکت و پرش اسب مذکور، دو برابر اسبهای دیگر است و این موضوع

خارق‌العاده بود که هیچکس غیر از پرنس جوان از آن آگاهی نداشت. او به قدری به این حیوان علاقمند شده بود که حتی اجازه مراقبت از اسب را جز خودش به شخص دیگری نمی‌داد.

اصطبل این حیوان با خوابگاه مستخدمین فاصله داشت و هیچ‌کس به این موضوع اهمیت نمی‌داد. آنها می‌گفتند که " متزنگریستن" همیشه با این اسب وحشی شلاق به دست راه می‌رود زیرا از چشمان خونین و حرکات وحشیانه و عجیب او وحشت دارد.

در بین خدمتگزاران قصر، هیچ‌کس شک نداشت که علاقهٔ وافری بین این توسن بدون نام و پرنس وجود دارد. یکی از خدمتگزاران کم سن و سال معتقد بود، با اینکه پرنس به این اسب علاقه دارد، اما هیچگاه با اطمینان خاطر و بدون ترس بر آن سوار نمی‌شود. هنگامی که سوار آن می‌شود و از شکار برمی‌گردد، خطوط عصبانیت و شیطنت در چهرهٔ او نمایان است.

در یک شب طوفانی، "فردریک متزنگریستن " از خواب سنگین بیدار شد. او مانند مرد دیوانه‌ای با شتاب از اطاق خواب خود به سوی اصطبل دوید. او روی اسب سوار شد و با سرعت تمام به اعماق جنگل شتافت. این رفتار و روش از پرنس کاملاً طبیعی بود. وقتی به مدت چندین ساعت از قصر غایب بود، خدمتگزاران دریافتند که قصر او در حال سوختن است. به زودی دیوارهای بلند، شکاف برداشتند و مهار نمودن آتش غیرممکن شد. قسمت مهم ساختمان در هنگام ساعات اولیهٔ آتش سوزی، تخریب شده بود. دیگر کاری از عهدهٔ اهالی و همسایگان مجاور قصر، ساخته نبود مگر اینکه بایستند و در سکوت و تحیر و شگفتی بسیار از شعله‌های بلند و سوزان، تماشاگر این حریق ناگهانی باشند.

ناگهان در جاده طولانی که از جنگل به مدخل اصلی سالن قصر منتهی می‌شد، یک

اسب و سوار آن با سرعت زیاد در حرکت بودند. این سرعت را هیچ‌کس تا آن زمان ندیده بود. اسب سوار با تمام قدرت در تلاش بود تا اسب را کنترل نماید. در چهره‌اش تصویری از درد موج می‌زد اما صدایی و کلمه‌ای از لبانش خارج نمی‌شد تا ترس و وحشت خود را از اسب وحشی نشان دهد. یک لحظه صدای پای اسب در غریو شعله‌های آتش و شکست طوفان شنیده شد. لحظاتی بعد، هم اسب و هم سوار آن به داخل ساختمان مشتعل یورش بردند.

باد و طوفان به آرامش گرائید. ساختمان هنوز در حال سوختن بود. در این لحظه رشته‌ای نورانی و عجیب، آسمان را شکافت و ابری از دود، به روی سالن قصر سایه افکند. این ابر دود، درست شکل اسبی عظیم و وحشی را در آسمان منقوش ساخته بود.

«قتل در ریومورگ»

من قبلاً نمونه‌ای از خصوصیات روحی و افکار خارق‌العادهٔ دوستم «جی اگوست دوپین» را برای شما شرح دادم. همانطور که اطلاع دارید، در داستان «نامهٔ مسروقه» او با هوشیاری و مهارت تمام توانست به‌راحتی سارق نامهٔ ربوده شده را پیدا کند. حال داستان دیگری را که ماجرای یک قتل وحشیانه و هولناک می‌باشد، برای شما بازگو می‌کنم. در این ماجرا پلیس با سعی و تلاش شبانه‌روز، از یافتن قاتل ناامید می‌شود اما «دوپین» بار دیگر به یاری پلیس می‌شتابد و با استفاده از قوهٔ حافظه و مهارت همیشگی خود، قاتل را به سرعت شناسایی می‌کند.

در اثناء تابستان سال ۱۸۵۶، من و «دوپین» در بخشی آرام و شناخته شدهٔ شهر پاریس زندگی می‌کردیم. ما عادت داشتیم هر روز پس از طلوع آفتاب، در کنار یکدیگر و یا دوستان خود بنشینیم و گفتگویی داشته باشیم.

نور آفتاب از پنجره‌ها به داخل منزل و اطاق می‌تابید و منظرهٔ زنده‌ای به خانه و شهر می‌بخشید و به‌طور کلی چشم‌انداز خوبی داشت. ما از این ایام فراغت و آرام لذت می‌بردیم و از زندگی خود، راضی و خوشحال بودیم. در این ساعات یا در تاریکی (چنانکه قبلاً شرح داده‌ام)، «دوپین» فکرش را کاملاً فعال می‌یافت. قدرت تعقل و اندیشهٔ او به‌گونه‌ای بود که می‌توانست به‌راحتی فکر و نقشهٔ افراد را بخواند و به آنچه در ضمیر و باطن آنها می‌گذرد، آگاه شود.

یک شب، ما در طول خیابانی کثیف که هنگام روز مملو از جمعیت و رفت و آمد عابرین بود، قدم می‌زدیم. این خیابان در قسمت شرقی شهر واقع بود. ما همچنان که قدم می‌زدیم، بدون اینکه با هم گفتگویی داشته باشیم، با افکار عمیق خود مشغول بودیم. این وضعیت حدود ۱۵ دقیقه طول کشید. پس از این مدت، «دوپین» با این کلمات سکوت را شکست:

او خیلی کم سن و سال است و اصلاً هنر به او نمی‌آید. آیا اینطور نیست؟ باید بازیگر نمایش سبکتری باشد.

من به خود آمدم و پاسخ دادم: در مورد این موضوع شکی نیست و حرف تو درست است.

در عین حال من متوجه نشدم که ابتدا چرا او این سئوال را با من در میان گذاشت. اما اتفاقاً در آن لحظه نیز من در همین فکر بودم. متعجب شدم که چطور او فکر مرا خوانده است. سپس خیلی جدی گفتم: من اصلاً از این موضوع چیزی سر در نمی‌آورم. به سختی می‌توانم باور کنم که چگونه شما پی بردید من به این موضوع فکر می‌کردم.

«دوپین» خنده‌ای نمود سپس در جواب من گفت: در مورد هنرپیشه «شانتیلی[1]»

1.Chantilly

چرا لحظه‌ای مکث کردی؟ تو فکر می‌کردی که برای جدی بازی کردن نقش خود، خیلی کوچک است.

من باید اقرار کنم که آنچه «دوپین» بر زبان آورد، درست موضوعی بود که من به آن می‌اندیشیدم. «شانتیلی» کفش‌دوز بود و در خیابان «دنیس» به کفاشی مشغول و همه او را می‌شناختند.

یک روز او به‌طور ناگهانی فکر هنرپیشه شدن به سرش زد و بدون هیچ تجربه‌ای و توجهی به سن زیادش، به این هنر رو نمود. او سعی داشت در نمایش‌نامهٔ تاریخ، نقش مهمی را به عهده بگیرد. او شدیداً مورد انتقاد هنرمندان تئاتر قرار گرفته بود. در این لحظه با صدای بلند «دوپین» را مورد خطاب قرار داده و پرسیدم: به من بگو چگونه به مغز من راه یافته و توانسته‌ای فکر مرا بخوانی؟

«دوپین» پاسخ داد: آن میوه‌فروش بود که احساس اطمینان در تو بوجود آورد که «شانتیلی» برای اجرای این نقش، به اندازهٔ کافی قد بلند نیست.

ـ میوه‌فروش! تو مرا متحیر می‌سازی. من ابداً میوه‌فروشی را نمی‌شناسم.

«دوپین» خندید، سپس گفت: مردی که تقریباً تو را به جلو هُل داده بود، به یاد داری؟ و قتی ما وارد خیابان شدیم، یعنی حدود ۱۵ دقیقه قبل، آن مرد به‌طور غیرعمد، به تو برخورد نمود و نزدیک بود به زمین بیفتی.

در حقیقت من حالا به‌خاطر آوردم. یک مرد دوره‌گرد که سبد پر از سیبهای درشتی را روی سرش حمل می‌کرد، ناگهان به‌طور اتفاقی با من تصادف نمود. این حادثه در خیابانی که ما قدم می‌زدیم، اتفاق افتاد اما من نمی‌توانستم امکان درک چگونگی این موضوع و ارتباط آن را با مسئله «شانتیلی» در خود پیدا کنم. در این لحظه که «دوپین» متوجه حیرت من شده بود، گفت: من در این مورد توضیح خواهم داد تا موضوع برای تو روشن و قابل درک گردد. اگر به خاطر داشته باشی،

ما دربارهٔ اسب‌ها و فواید این حیوان زیبا بحث می‌کردیم. این گفتگو قبل از حرکت و پیاده‌روی ما در خیابان انجام گرفت. همچنانکه ما از این خیابان عبور می‌کردیم، میوه‌فروش به تو برخورد نمود و تو را به طرف توده‌ای از سنگهای صاف هُل داد. این سنگها روی‌هم انباشته شده و در جایی که جاده در دست تعمیر بود، قرار داشتند. پای تو به تودهٔ سنگ برخورد نمود و لغزید. در این لحظه بود که از حرکت خود منحرف شدی و نزدیک بود زمین بخوری. تو نگاه خود را به تودهٔ سنگ معطوف داشتی و کمی رنجیده‌خاطر و پریشان شدی سپس بدون اینکه حرفی بزنی، با رعایت خونسردی با من به راه افتادی.

من توجه خاصی به آنچه شما نمودید، نکردم اما بعضی از اعمال شما را در آن حال مورد توجه قرار دادم. همانطور که چشمانت را به زمین دوخته بودی، ما به طرف قسمتی از خیابان سنگفرشی شده، رسیدیم. این سطح از خیابان، یادآور این ایده و گفتهٔ قدیمی یونان، «خیابانهای سنگ‌چین شده مانند طرز قرار گرفتن ستارگان در آسمان می‌باشند.» در من گردید. همچنانکه ما دربارهٔ این موضوع به مدت کوتاهی صحبت می‌کردیم، من فکر کردم که شما نیز این موضوع را مانند من به‌خاطر آوردید و احساس کردم که نمی‌توانید از نگاه به آسمان در آن لحظه اجتناب نمائید. لذا به آسمان چشم دوخته و ستارگان را مانند ردیف سنگها مشاهده کردید. من حالا اطمینان دارم که افکار شما را دنبال کردم. اما این حملهٔ شدید علیه «شانتیلی» و انتقاد از او به لحاظ عدم اجرای کامل نقش هنری‌اش بود که در روزنامه دیروز منعکس شده بود. نویسنده خاطرنشان ساخت که «شانتیلی» ستارهٔ سقوط کننده‌ای است که برای یک لحظه می‌درخشد و بعد برای همیشه از نظر ناپدید می‌شود.

درست همچنانکه شما به آسمان نگاه می‌کردید، ستاره‌ای به سرعت در آسمان

حرکت کرد و پس از لحظاتی از نظر ناپدید شد. بنابراین واضح بود که شما مسئله ستاره آسمان را با «شانتیلی» می‌توانستید مرتبط سازید. من لبخند کوتاهی را در لبهای شما همچنانکه فکر شما متوجه شکست کفاش فقیر در کار هنری خود بود، مشاهده کردم. همین‌طور که به جلو حرکت می‌کردید، به طرف پائین خم شدید سپس کمر خود را راست نموده و ایستادید. من مطمئن شدم که در آن لحظه در مورد کوتاهی قد «شانتیلی» فکر می‌کردید. سپس گفتم که او مرد خیلی کوتاه‌قدی است و این نقش برای او جالب نیست و باید در نمایش‌نامهٔ سبکتری بازی کند.

پس از کمی قدم‌زدن، من و دوستم روی صندلی کنار خیابان نشستیم و مشغول خواندن روزنامهٔ عصر آن روز شدیم:

خبرهای خارق‌العاده: حدود ساعت ۳ صبح امروز، مردمی که در خیابان «ریومورگ[۲]» زندگی می‌کنند، فریادهای وحشتناکی را از طبقه چهارم آپارتمان «مادام لیسپانی[۳]» و دخترش «دوشیزه کامیل[۴]» که استمداد می‌طلبیدند، شنیدند. مردم با اضطراب و نگرانی به سوی آپارتمان دویدند و پس از شکستن و باز کردن قفل، با دو پلیس وارد خانه شدند. در این زمان، فریاد و سروصدا متوقف شد. همچنانکه جمعیت به طرف پلکانها یورش می‌بردند، سروصدای خشونت‌آمیزی را شنیدند. صدا به نظر می‌رسید از قسمت بالای خانه باشد. وقتی مردم نزدیک طبقه سوم آپارتمان رسیدند، این سروصدا نیز متوقف شد و سکوت همه‌جا را فراگرفت. پلیس و تعدادی از مردم با شتاب و تلاش فراوان مجبور شدند در بزرگ عقب منزل را که با کلید از داخل قفل شده بود، باز کنند. وقتی آنها وارد خانه شدند، با منظرهٔ دلخراشی مواجه گشتند. اطاق به‌هم ریخته و همه‌جا آشفته بود. هریک از وسایل اطاق به گوشه‌ای پرت شده بود. به روی یکی از صندلیها، یک تیغ

---

2. Rue Morgue 3.Madame L'Espanage 4. Miss Camille

باز که آغشته به خون بود، دیده می‌شد. دو یا سه مشت موی خاکستری رنگ یک انسان نزدیک بخاری قرار داشت. این موها از ریشه جدا شده بود زیرا قطعات کوچک پوست در انتهای آنها به‌چشم می‌خورد.

در کف اطاق، بازرس‌ها چهار سکه طلا، یک حلقه گوشواره، یک قاشق بزرگ نقره‌ای و دو کیف محتوی چهار هزار فرانک یافتند. کشوی میز باز بود و به‌نظر می‌رسید مورد بازرسی قرار گرفته است، اگرچه بسیاری از اشیاءِ اطاق هنوز دست نخورده و سر جای خود قرار داشت. اثر و نشانی از «مادام لیسپانی» وجود نداشت اما چون بخاری کثیف و به‌هم ریخته بود، دودکش مورد معاینه قرار گرفت. آنچه در دودکش دیده شده، قابل بیان نیست.

جسد دختر جوان آنجا قرار داشت. سر او به طرف پائین دودکش بود. جسد با فشار در آنجا قرار گرفته و هنوز پیکر دختر بیچاره گرم بود. پوست بدن او در بسیاری از نقاط، پاره شده و خونین بود. احتمالاً این جراحت‌ها در اثر فشار دادن جسد، داخل دودکش ایجاد شده بود. خراش عمیقی در چهره او دیده می‌شد که علامت مشخصی از ناخن‌های انگشت بود. به نظر می‌رسید دختر در اثر فشار بیش از حد گلو، خفه شده است.

پس از بازرسی کامل ساختمان، ماموران پلیس از پلکان پائین و بطرف حیاط کوچکی که در عقب ساختمان قرار داشت، رفتند. در آنجا جسد زن پیر را در حالیکه گلویش بریده شده بود، یافتند. سر به‌طور کامل از بدن جدا شده و فقط با پوست به آن متصل بود.

باکشف این اجساد، معمای قتلها همچنان باقی و اسرارآمیز گردیده است و چیزی که به کشف قتل کمک نماید، یافت نشد.

روز بعد، روزنامه، اطلاعات بیشتری به این شرح انتشار داد:

کشتار در «ریومورگ». پلیس به‌خاطر این جنایت و قتل فجیع، عده زیادی را مورد بازجویی و پرسش قرار داده است اما چیزی که در واقع به کشف حقیقت کمک نماید، بدست نیاورده است. سئوالاتی که از شهود و ناظران به‌عمل آمده، به‌شرح زیر می‌باشد:

«پالین[5]»: او از سه سال قبل «مادام لیسپانی» و دخترش را می‌شناخته است. در این ایام او ظروف و لباسهای آنها را می‌شسته و می‌دانست که دو خانم از افراد نزدیک این خانواده، یاران باوفای آنها بودند. گواه مذکور معتقد است که مادام «لیسپانی» مقدار زیادی پول در بانک داشته است. او می‌گوید هیچ وقت تاکنون وقتی لباسهای آنها را برای شستشو و اطو می‌آورده یا می‌برده، با شخص مشکوکی برخورد نکرده است. در ضمن، در این خانه مستخدم و خدمتکاری وجود نداشت. طبقهٔ پائین ساختمان نیز بدون استفاده بوده است.

«پی‌یر موریو[6]»: این فروشنده در بازجویی خود گفته است که مقدار کمی تنباکو و سیگار ظرف این چهار سال به مادام «لیسپانی» فروخته است. دو زن در خانه‌ای که اجساد پیدا شده، بیش از شش سال زندگی می‌کرده‌اند. مالک خانهٔ مزبور، «مادام لیسپانی» بوده و این زن سالخورده رفتاری مانند بچه‌ها داشت. دختر مادام را در مدت این شش سال، پنج یا شش مرتبه دیده است.

این مادر و دختر، زندگی آرامی را داشتند. در مدت این چند سال، کسی را که به دیدن آنها بیاید، ندیده است به جز همسر و دختر یک بازرگان که گاه‌گاهی به سراغ آنها می‌آمدند و یک پزشک که شاید حدود ده مرتبه آنها را ویزیت کرده است.

ساختمان مادام نسبتاً مجلل و قدیمی است. کرکره و پنجره‌ها همیشه بسته بود مگر در موارد ضروری که فقط پنجره عقب اطاق طبقه چهارم باز می‌شد.

---

5. Pauline 6. Pierre

«ایسی دور[7]» پلیس در تحقیقات خود اظهار داشت که، ساعت ۳ صبح روز حادثه، به خانهٔ «مادام لیسپانی» فراخوانده شده و عدهٔ زیادی از مردم را در حالیکه با زحمت، تلاش می‌کردند در خانه را باز کنند، مشاهده نموده است. سروصدایی که مردم شنیده بودند، تا باز شدن در ادامه داشت. این سروصدای بلند، ناشی از درد و شکنجهٔ شدید و عکس‌العمل آن بوده است. گواهان و ناظران حادثه، از پلکان بالا رفته و با رسیدن به طبقه اول، دو صدای متفاوت که خیلی خشم‌آور بوده، شنیده‌اند. یکی از صداها به زبان فرانسوی بوده که مسلماً صدای «مادام لیسپانی» نبوده زیرا صدای یک زن بسیار ظریف می‌باشد. صدای دیگر به‌وضوح شنیده نمی‌شد شاید به زبان اسپانیایی بوده است. این پلیس وضع اطاق و اجساد را به شرحی که قبلاً ذکر شده، بیان نموده است.

«هانری دوال[8]»: شاهد دیگر این حادثه که همسایهٔ مقتولین و شغل او خرید و فروش لوازم بنایی و کارگری می‌باشد، می‌گوید که جزو گروه اولی بوده که وارد خانه «مادام لیسپانی» شده است. او این خانم و دخترش را به‌خوبی می‌شناخته و بارها با آنها صحبت کرده است در نتیجه اعتقاد دارد که صدای خشن و بم، متعلق به آن خانم یا دخترش نبوده است.

این شاهد از زبان ایتالیایی هیچ آگاهی ندارد اما معتقد است که صدا متعلق به یک ایتالیایی بوده است.

«اودن هایمر[9]»: صاحب رستوران، لهجهٔ گفتگو به هنگام قتل را زبان بومی هلند بیان داشته که این فریادها و گفتگو حدود ده دقیقه ادامه داشته است. لحن صدا مردانه و توأم با خشم و عصبانیت بوده است.

«ژولز[10]»: مدیر بانک در بازجویی خود گفته است که «مادام لیسپانی» در حساب

---

7. Isidore 8. Henri Duval 9. Odenheimer 10. Jules

خود مبلغ زیادی پول داشته و این حساب را در بهار هشت سال قبل بازکرده است. این خانم اغلب مبلغ ناچیزی به حساب خود می‌ریخته اما سه روز پیش از مرگش، چهار هزار فرانک از بانک دریافت داشته است. منشی بانک، پولها را در منزل به او تحویل داده و بازگشته است.

«آدُلف[11]»: منشی بانک می‌گوید که مقارن ظهر سه روز قبل از قتل، به اتفاق «مادام لیسپانی» به خانه‌اش رفته و چهار هزار فرانک را در دو بسته به او تحویل داده است. این شاهد در آن ساعت از روز، کسی را در خیابان ندیده زیرا خیابان آرام و ساکت بوده است.

«ویلیام برد[12]»: خیاط و شاهد دیگر در بازجویی گفته است، یکی از افرادی بود که وارد خانه شده است. او یک انگلیسی بوده و مدت دو سال در پاریس سکونت دارد. او وقتی از پلکان بالا می‌رفته، سروصدای زیادی که نامفهوم بوده شنیده و معتقد است که احتمالاً گفتگو به زبان آلمانی می‌باشد. این شاهد زبان آلمان را به‌خوبی نمی‌شناسد.

چهار تن از شاهدان ذکر شده، مجدداً تأکید کرده‌اند خانه و جایی که اجساد در آنجا یافت شده‌اند هنگام ورود جمعیت، از داخل قفل بوده است. هنگامی که با سعی و تلاش فراوان قفلها را شکسته و داخل شده‌اند، کسی را در آنجا ندیده و پنجره‌ها بسته همچنین در بین دو اطاق نیز بسته بوده است. اطاق دیگر که به راهرو ختم می‌شود، قفل و کلید داخل آن بوده و اطاقی که در انتهای راهروی طبقه چهارم قرار داشته، باز و داخل آن پر از رختخواب و وسایل قدیمی بوده است. تمام خانه با دقت مورد تفتیش و بازرسی قرارگرفته و درکوچکی که به سقف ختم می‌شود، با میخ و چکش، محکم بسته می‌باشد و ظاهراً نشان می‌دهد که سالهاست باز نشده

---

11. Adolphe 12. William Bird

است.

«آلفوترو[۱۳]»: چوب‌بر و نجار، گواه دیگر در بازجویی اظهار داشت، در «ریومورگ» زندگی می‌کند و یک بومی اسپانیایی می‌باشد. او هنگام گذشتن از پلکان، سروصدا و گفتگوی بلند را شنیده و معتقد است لحن سخن‌ها به زبان انگلیسی بوده‌اند.

«آلبرتو[۱۴]»: مغازه‌دار آن منطقه اظهار داشت که او نیز جزو گروهی بوده که ابتدا وارد خانهٔ مادام شده و کلماتی را شنیده و عقیده دارد گوینده فرانسوی بوده و طرف دیگر به زبان روسی صحبت می‌کرده در حالیکه او زبان روسی را نمی‌داند.

طبق بازجوئی‌هایی که از چند تن گواه به‌عمل آمد، گفته شده که دودکش تمام اطاقهای طبقهٔ چهارم بسیار باریک بوده و انسان به سختی می‌تواند از آنها عبور کند. جسد دختر نیز به قدری در فشار و تنگنا بود که چهار نفر به سختی او را از دودکش بیرون کشیده‌اند.

«پاول دوما[۱۵]»: پزشک قانونی از جمله گواهان حادثه می‌گوید که برای معاینهٔ اجساد، در ساعت ۵ صبح به محل کشف حادثه دعوت شده است. جسد دختر جوان به شدت خراشیده و مجروح بود. این علائم و خراشها به جز زخم ناحیه گردن، ناشی از کشیدن جسد از دودکش باریک می‌باشد و علامت فرورفتگی انگشتان در گردن مشهود است. رنگ چهره کبود و چشمان از حدقه بیرون آمده بود و قسمتی از زبان نیز گازگرفتگی دارد. علامت و اثر بزرگ آبی‌رنگ در ناحیه معدهٔ مقتول، می‌تواند به دلیل فشار زانو بر شکم باشد. به‌طور کلی پزشک مذکور عقیده داشت که دختر به علت فشار در ناحیه گلو از جانب قاتل به قتل رسیده و فشار به اندازه‌ای بوده که راه تنفس را بر دختر بسته و او را به کام مرگ کشانده

---

13. Alfonzo 14. Alberto 15. Paul Dumas

است.

جسد مادام نیز به طور وحشتناکی جلب‌نظر می‌کرد. گلوی او بریده شده و استخوانهای پای راست و بازوی او شکسته و تمام استخوانهای پهلوی راست و قفسه سینه خرد شده است. یک میلهٔ آهنی سنگین یا پایه یک میز می‌تواند علت قتل او باشد که بوسیله قاتل با قساوت تمام با شی نوک تیزی مانند تیغ و کارد سر او از بدنش جدا شده است.

طبق تحقیقات و بازجویی‌های فراوانی که به‌عمل آمده، هنوز قاتل شناسایی نشده است. یک چنین قتل اسرارآمیز و وحشتناکی تاکنون در پاریس اتفاق نیفتاده است و اگر این حادثه را یک قتل و آدمکشی به حساب آوریم، در نوع خود فجیع و بی‌نظیر است. پلیس تاکنون نتوانسته این معمای بزرگ را حل کند.

چند روز بعد، روزنامهٔ عصر چنین نوشت: پلیس «آدُلف»، منشی بانک را توقیف نموده و به زندان انداخته است اما گزارش جدیدی درباره قتل به‌دست نیامده است.

«دوپین» که علاقه زیادی به کشف این موضوع مهم یافته بود، بعدازظهر آن روز که آگهی روزنامه را خواندیم، در مورد این حادثه با من صحبت کرد. او گفت: پلیس پاریس تقریباً گمراه شده است. افراد پلیس و ماموران کشف جرم، به بررسی و تحقیق و پرسش بر طبق معمول تمام جرائم پرداخته و ابتکار عمل از خود نشان نداده است. اما این روش و طرز بررسی، موفقیتی را دربر نخواهد داشت و اقدامات آنها منجر به شکست خواهد شد.

چنانکه «ویداک[۱۶]» جانشین رئیس‌پلیس که مردی سخت‌کوش و فعال در کشف جرائم می‌باشد، هیچگاه فکر خود را تربیت نکرده است به بدیهیات فکر کند. او

16. Vidocq

توجهی به امور دشوار در کشف جرم ندارد. چه‌بسا مسائل کوچک در صحنه جرم بی‌اهمیت جلوه می‌کنند اما اگر به دقت مورد توجه قرار گیرند، معمای قتل و کشف جرم راحل وآسان خواهند کرد. او فکر می‌کرد چند سکهٔ دریافت شده از بانک می‌تواند سرنخی برای کشف موضوع باشد در نتیجه با این سرنخ به کشف جرم پرداخته است. توجه به کلیات در صحنه و بازجویی‌ها و عدم توجه به جزئیات امر، باعث عدم موفقیت این پلیس ورزیده و فعال و مشهور گردیده است.

حالا اجازه بدهید به موضوع قتل مورد بحث توجه کنیم آن وقت شما درخواهید یافت که این موضوع خیلی جالب توجه و آسان می‌باشد. علاوه براین من این مرد یعنی «لی بن[۱۷]» را می‌شناسم. او پلیس فعالی است و زمانی به من کمک بزرگی نموده است. من علاقه دارم در عوض خوبی او، در این موضوع مهم و کشف آن به او کمک کنم. حالا اجازه بدهید به سراغ خانه‌ای که در آن جنایت اتفاق افتاده برویم و این موضوع را از نزدیک مورد بررسی قرار دهیم. ما هر دو آقای «جی» را که هنوز رئیس پلیس پاریس می‌باشد، می‌شناسیم و مشکلی در کسب اجازه و بررسی این موضوع نخواهیم داشت.

من پیشنهاد دوستم را با کمال علاقه پذیرفتم. وقتی ما موضوع را با رئیس پلیس مطرح نمودیم، هوا هنوز روشن بود و ما می‌توانستیم فوراً خود را به منطقه «ریومورگ» برسانیم.

ما خانهٔ مورد نظر را به آسانی پیدا کردیم زیرا عده زیادی هنوز در اطراف آن تجمع داشته و با هم مشغول صحبت بودند. قبل از رفتن و وارد شدن به خانه، ما در خیابان به گردش پرداختیم و خانه را دور زدیم. «دوپین» قسمت بیرون ساختمان و نمای ساختمان مجاور و همسایگان را به دقت مورد بررسی قرار داد. ما دوباره به

---

17. Le Bon

مقابل ساختمان رسیدیم. در آنجا اجازه‌نامهٔ پلیس را به ماموری که نگهبان خانه و مأمور محافظت از آن بود، نشان دادیم.

ما از پلکان خانه بالا رفتیم و خود را به اطاقی که اجساد در آنجا قرار داشتند، رساندیم. همه چیز همان‌طور که در روزنامه شرح داده شده بود، در جای خود قرار داشت. «دوپین» با دقت، خانه و اثاثیه و اجساد را مورد معاینه و بازرسی قرار داد. او توجه خاصی به درها و پنجره‌ها نمود سپس ما وارد اطاقهای دیگر و حیاط خانه شدیم. یک پلیس در این بازرسی همراه ما بود. بازرسی «دوپین» تا تاریک شدن کامل هوا، به طول انجامید. وقتی ما خانه را ترک کردیم، شب فرا رسیده بود. در طول راه و مسیر بازگشت به خانه، «دوپین» به ادارهٔ یکی از روزنامه‌های عصر رفت. این دوست من، اغلب عادات عجیب و خصوصیات ویژه‌ای را دارا بود و کارهای حیرت‌آوری انجام می‌داد.

او تا ظهر آن روز، درباره بازرسی و تحقیات خود سخنی نگفت. سپس از من پرسید: چه چیز در صحنهٔ قتل توجه شما را جلب نموده است؟

من جواب دادم: در صحنهٔ قتل، جز آنچه شنیده و خوانده بودم، چیز تازه‌ای نیافتم.

او گفت: روزنامه چیزی راگزارش کرده است که همه به خوبی از آن اطلاع دارند. از نظر من این راز از شدت آسانی و سادگی بدون حل مانده است زیراکاملاً غیرعادی است و با جرائم دیگر به کلی فرق دارد. پلیس دچار شک و تردید گردیده زیرا نمی‌تواند علت قتل را دریابد. اما به جهت نیرو و اجبار غیرلازم که برای قتل به‌کار برده شده، توقف فکری داشته است. در کشمکش و مشاجره که منجر به قتل گردیده، صداهایی در طبقه بالا که مبهم و نامفهوم بوده، شنیده شده است. هیچکس جز زن مقتول در آنجا یافت نشده و راهی هم برای فرار و عبور از

اطاق و پلکان خانه جز یک راه وجود نداشته است. سپس جسد دختر از طریق سوراخ دودکش به زور پائین فرستاده شده و این در حالی بوده که سر زن سالخورده تقریباً از بدن جدا شده بود. پلیس فکر می‌کند حل تمام این موضوعات، خارق‌العاده و دشوار است اما این موضوع چندان مشکل نیست. سئوالی که اینجا مطرح می‌باشد، این است که چه اتفاقی رخ داده و چیزی که اتفاق افتاده، آیا هیچگاه نظیر آن به‌وقوع پیوسته است؟

«دوپین» به سخن خود چنین ادامه داد: من حالا منتظر شخصی هستم که اطلاعات زیادی در مورد این قتل‌ها دارد، اگرچه او نمی‌تواند خود مسئول جوابگویی به این جنایت باشد. در ضمن من فکر نمی‌کنم که او مرتکب هیچ جنایتی باشد.

در این لحظه من با تعجب و سکوتی حیرت‌انگیز به دوستم خیره شدم. «دوپین» که متوجه حیرت من شده بود، گفت: من منتظر آن شخص هستم و مشتاق دیدار او به زودی در این اطاق می‌باشم. اگر او نزد ما آمد، باید هرطوری که شده در اینجا بماند. شما این تفنگ را بگیرید و نگران من نباشید زیرا سلاح دیگری هم دارم و هر دو می‌دانیم که چگونه از آنها استفاده کنیم.

من که به سختی می‌توانستم منظور او را از این کار دریابم، اسلحه را گرفتم. «دوپین» ادامه داد: البته در موقع وقوع جنایت، سروصدایی شنیده شده و کلماتی ردوبدل گردیده که تمام شهود آن را شنیده و به آن گواهی داده‌اند. هریک از شهود، صاحب صدا را اهل کشوری خاص می‌دانند. یکی او را روسی و دیگری اسپانیایی و یکی هم انگلیسی می‌داند. در صورتی‌که کلمات، واضح و روشن بیان نشده و سخنگو به درستی معلوم نبوده به چه زبان و لهجه‌ای سخن می‌گفته است.

هدف اول من این بود که ببینم آیا می‌توانم از وضع محل، گوینده و عامل جرم را

بشناسم و دیگر این که چگونه قاتلین از خانه‌ای با درهای قفل شده فرار کرده‌اند که این خود معمای بزرگی است. خانم و دوشیزه «لیسپانی» به وسیلهٔ ارواح به قتل نرسیده بودند و حتماً عامل مادی در قتل آنها دخالت داشته است. خوشبختانه تنها یک راه فکر کردن درباره این موضوع وجود دارد و آن راه باید ما را به پاسخ صحیح رهنمون سازد. اجازه بدهید یک به یک راههای ممکن فرار را بررسی نمائیم. من فقط باید به اطاق بزرگ عقبی یعنی جایی که جسد دختر پیدا شده، توجه زیادی داشته باشیم یا اطاقی که به این اطاق متصل می‌شود. اگر جنایتکاران سعی کرده‌اند از اطاق سوم یا از راهرو فرار کنند، باید بوسیلهٔ شهود در پله‌ها دیده می‌شدند.

پلیس کف اطاقها و سقف‌ها و قسمتی از دیوارها را شکافته اما راز درهای ورودی و فرار را نیافته است. چون نمی‌توان به دقت نظر و دید پلیس اطمینان داشت، خودم آنها را مورد بررسی قرار داده‌ام. درهای منتهی به راهرو قفل بودند. حالا باید نگاهی به دودکش‌ها بنمائیم. این دودکش‌ها به اندازهٔ معمولی یعنی عرض ۸ فوت در بالای بخاری‌ها تعبیه شده‌اند و در ناحیهٔ سقف، باریک گردیده و اجازه نمی‌دهند پیکری بیش از یک گربهٔ فربه از آن عبور کند پس قاتل یا قاتلین نمی‌توانند از آنجا گریخته باشند و حال پنجره‌ها را باید مورد بازرسی قرار داد که راه فرار را امکان‌پذیر می‌سازد.

هیچکس نمی‌تواند از پنجره‌های جلو خانه بدون اینکه توسط جمعیت خیابان دیده نشود، فرار کند. پس جنایتکار بایستی از پنجره‌های اطاقهای پشت ساختمان فرار کرده باشند اما پلیس معتقد است این کار غیرممکن می‌باشد زیرا پنجره‌ها از داخل قفل بوده است. ما می‌دانیم که تنها از آن پنجره‌ها امکان فرار بوده است. دو پنجره در اطاق مزبور وجود دارد. قسمت پائینی یکی از این پنجره‌ها،

بوسیلهٔ تختخواب از نظر ناپدید می‌باشد. قسمت دیگر پنجره با اثاثیه که جلوی آن راگرفته، مشخص می‌باشد. پنجره از قسمت داخل محکم بسته شده است حتی پلیس کاردان و حرفه‌ای نیز در باز کردن آن دچار مشکل شده است.

یک سوراخ بزرگ در چهارچوب آن ساخته شده و میخ ضخیمی در این سوراخ نصب گردیده است و پنجرهٔ دیگر نیز با همین روش و این مدل دیده می‌شود. کوشش در باز کردن این پنجره هم بیهوده می‌باشد. پلیس حالا قانع شده است که قاتلین نمی‌توانسته‌اند از راه این پنجره‌ها فرار کنند. معاینه و بررسی شخصی من از این اشیاءِ، خیلی دقیق می‌باشد زیرا مطمئن بودم که عاملین جنایت از این راه فرار کرده‌اند اما پلیس نتوانسته این معما را حل کند.

من به طرف پنجره رفتم و میخ را از سوراخ آن بیرون آوردم. سعی نمودم پنجره را بلند و باز نمایم اما همانطور که انتظار داشتم، پنجره حرکتی نکرد پس باید یک فنر مخفی در آن وجود داشته باشد. پس از بررسی دقیق این فنر را یافتم و فشار دادم، حالا دیگر نیازی به باز کردن پنجره نبود. من میخ را به داخل سوراخ فروبردم و به دقت در آن نگاه کردم تا راز باز شدن آن را بیابم. شخصی که می‌خواهد از این پنجره بیرون برود، باید پس از خروج آن را پشت سر خود ببندد و فنر می‌تواند آن را بسته نگهدارد اما میخ نمی‌تواند به عقب برگردد بنابراین مسلم است که قاتلین از پنجره دیگر فرار کرده‌اند.

من از تختخواب بالا رفتم و پنجره دوم را مورد بازرسی قرار دادم. فنر همچنانکه انتظار داشتم، درست مانند پنجرهٔ اول باز و بسته می‌شد. بعد نگاهی به میخ نموده و آن را به ضخامت میخ پنجرهٔ اول یافتم. با این کار من، شما خواهید گفت که من دیوانه شده‌ام اما اگر این گونه تصور می‌کنید، به افکار من پی نبرده‌اید. من راز و رمز را تا پایان آن دنبال کرده‌ام. هدف ونهایت رمز، میخ بوده است. با فشار دادن فنر به

آرامی، پنجره باز شد و سر میخ با آن بالا رفت. من پنجره را بستم، حضور تمام میخ دوباره کامل شد. حالا این راز دشوار حل شد و باید بگویم که قاتلین از پنجره پشت تختخواب فرار کرده و پنجره را پشت سر خود بسته یا اجازه داده‌اند خودش بسته شود و این کار توسط فنر صورت گرفته است. پلیس فکرکرده است که این میخ، پنجره را بسته نگاهداشته و دیگر به نقطهٔ ظریف آن توجه نکرده است. اما سئوال دیگری اینجا مطرح است که چگونه قاتلین از پنجرهٔ بالا، خود را به زمین رسانده‌اند. حالا من مطمئن هستم که آنها از همین طریق نیز وارد خانه شده و به همین طریق از آنجا خارج شده‌اند. حالا اجازه بدهید ابتدا بدانیم آنها چگونه وارد خانه شده‌اند.

وقتی ما اطراف خانه را دور زدیم، من متوجه لوله‌ای شدم که آب باران را از سقف به پائین هدایت می‌کند. هیچکس نمی‌تواند از بالای این لوله به پنجره برسد. این ناودان حدود ۵/۵ فوت از پنجره ارتفاع دارد. اما هم‌عرض پنجره یعنی ۳/۵ فوت می‌باشد. یک قاتل و ربایندهٔ حرفه‌ای و جسور می‌تواند از میان لوله حرکت نموده و محکم دستگیرهٔ پنجره را بگیرد و بوسیلهٔ آن آویزان شود. بعد به راحتی پنجره را باز نموده و داخل اطاق شود. البته این کار مهارت زیادی لازم دارد و من با آزمایشات فراوانی امکان عملی بودن این کار را ثابت کردم. حالا مسئلهٔ سروصداهای مبهم و گفتگو را مقارن وقوع قتل بررسی می‌نمائیم.

صداهای بم و نامشخص را به‌خاطر داریم و اینکه قتل عملاً اتفاق افتاده است، در نظر می‌گیریم. در اینکه زنی در اثر فشار دستها به دور گردنش کشته شده و بعد با فشار به داخل دودکش جای داده شده است، باید اذعان نمود این طریق عجیب، پنهان‌کردن یک جسد می‌باشد و از اعمال عادی مردم جدا است. آیا تاکنون سابقه دارد کسی به این نحو جسدی را مخفی نموده باشد؟

حال نظر خود را معطوف به مشتی موی ضخیم که از ریشه بیرون آورده شده و در بخاری دیده‌ایم، می‌نمائیم. کندن مو از ریشه قدرت زیادی لازم دارد، همچنین جای دادن جسد در لولهٔ باریک بخاری. البته پزشک وقتی می‌گوید وسیلهٔ سنگینی برای کشتن «مادام لیسپانی» مورد استفاده قرار گرفته، اشتباه نمی‌کند زیرا استخوانهای این زن مسلماً در نتیجه سقوط از پنجره به کف حیاط شکسته است. پلیس به این موضوع فکر نکرده است که با میخهای نصب شده در پنجره ارتباط داشته باشد. چراکه از نظر آنها باز شدن پنجره غیرممکن بوده است.

در این لحظه من پرسیدم: در مورد موهای جدا شده از سر «مادام لیسپانی» چه می‌گوئید؟ این موها تقریباً غیرعادی است و موی یک انسان نمی‌باشد.

«دوپین» در جواب گفت: من نیز متعجب می‌باشم. در ضمن علائم انگشت روی گلوی «دوشیزه لیسپانی» نیز انگشت انسان نبوده است.

حال به این موضوع توجه کن. من آنها را در این نقشه استنساخ کرده‌ام. درست همان‌طور که در گلوی مقتول مشخص است، انگشتان هیچ انسانی نمی‌تواند از شست به این فاصله باشد.

من به نسخهٔ او نگاه کردم و مجبور به قبول نظریهٔ «دوپین» شدم. او در حالیکه کتابی را دردست داشت، ادامه داد: حالا این صفحه از کتاب «کووير[18]» راکه در مورد حیوانات وحشی جزایر شرق هند می‌باشد، مطالعه کن.

او شرح کامل بزرگترین و وحشی‌ترین حیوانات متعلق به خانوادهٔ میمونها را که معروف به «اورانگ اوتانگ[19]» هستند، داده است. اندازهٔ بزرگ و قدرت و فعالیت این حیوان، طبیعت وحشی و تمایل او به تقلید، بسیار معروف است. به این ترتیب

---

18. Curier 19. Orang - Outang

من اسرار کامل این جنایت را دانستم.

در این لحظه گفتم: با مطالعه این کتاب، قدرت این حیوان وحشی و تقلید همچنین نحوهٔ کشتار او را دانستیم. یک میمون عظیم جثه می‌تواند موجب قتل زنی گردد. اما آن دو صدای مبهم و کشمکش هنگام قتل، چه بوده است؟

«دوپین» در جواب گفت: در آن لحظهٔ حساس من نمی‌توانم صدای خشن را که گفته شده صدای یک فرانسوی بوده، باور کنم اما امید زیادی به حل معما دارم. یک مرد فرانسوی مسلماً جزو قاتلان بوده زیرا صدای او از بالای پلکانها شنیده شده است. اگر به‌خاطر داشته باشید، دو لحن و لهجه در آن لحظه که با عصبانیت مشغول گفتگو بودند، به‌گوش اکثر شاهدین رسیده است. احتمال زیاد این است که مرد فرانسوی به این علت که حیوان از دست او فرار کرده و به زنان مقتول حمله نموده است، عصبانی به‌نظر می‌رسیده و این مرد، میمون وحشی را به طرف خانه تعقیب نموده اما بنا به عللی نتوانسته یا نخواسته او را بگیرد. پس ممکن است حیوان هنوز آزاد باشد در حقیقت من اطمینان دارم که چنین است. اگر مرد فرانسوی در واقع مسئول این قتل‌ها نیست، او به این خانه خواهد آمد یعنی در مقابل آگهی که من به روزنامه داده‌ام.

شما حتماً به‌خاطر دارید که شب گذشته در مسیر راه خود، من به ادارهٔ روزنامه رفتم و به آنها آگهی دادم تا آن را هرچه سریعتر چاپ کنند. این روزنامه مخصوص اخبار رفت و آمد کشتی‌ها و زمان حرکت و رسیدن به مبدأ آنها می‌باشد و همیشه بوسیلهٔ کارکنان کشتی خوانده می‌شود.

«دوپین» پس از این صحبتها، نامه‌ای به من داد که همان مفاد آگهی روزنامه به شرح زیر بود: «صبح امروز، میمون قهوه‌ای رنگ بزرگی از باغ‌وحش گرفته شده است. روزی که قتل در ریومورگ صورت گرفته، یک ملوان کشتی اسپانیایی،

حیوان مذکور راکه از نوع هند شرقی می‌باشد، برده و ممکن است حیوان را دوباره یافته باشد. مبلغ قابل توجهی جهت مژدگانی پرداخت خواهد شد. یابنده به خیابان (ریوفوبورگ سنت ژرمن) مراجعه نماید.»

با خواندن این آگهی از او پرسیدم: شما چگونه دانستید که آن مرد ملوان اسپانیایی است؟

«دوپین» پاسخ داد: من زیاد مطمئن نیستم اما شاید درست حدس زده باشم. به این نوار کوچک که من در پائین لوله ناودان پیدا کرده‌ام، نگاه کنید. این نوار از جمله نوارهایی است که ملوانان علاقه زیادی برای بستن موهای بلند خود با آن دارند و این عادت بیشتر در ملوانان اسپانیایی معمول است. حالا اگر من درباره این نوار اشتباه کرده باشم، مسئلهٔ مهمی نیست اما اگر حدس من در مورد ملوان اسپانیایی صحیح باشد، این امر امتیاز خوبی خواهد بود.

آن مرد با خواندن این آگهی، احتمالاً با خود خواهد گفت که: تقصیری در این قتل نداشته‌ام. من فقیر هستم اما حیوان من ارزش زیادی دارد. چرا من باید آن را به جهت ترس بی‌مورد از دست بدهم. من گناهکار نیستم زیرا این حیوان را از باغ‌وحش پاریس گرفته‌ام که از صحنهٔ جنایت دور بوده و دخالتی در قتل نداشته‌ام. هیچکس نمی‌تواند بفهمد که چگونه یک حیوان دو زن راکشته است. پلیس از حل این مسئله عاجز مانده است حتی اگر آنها به حیوانی هم مظنون شوند، چیزی را نمی‌توانند ثابت کنند و بگویند که من قاتل و عامل اصلی جنایت هستم. از همه مهمتر اینکه من بسیار مشهور هستم. شخصی که این آگهی را به روزنامه داده، مرا مالک حیوان می‌شناسد. من مطمئن نیستم که او تا چه حد از قضیه آگاه است. من آن مرد را ملاقات نموده یعنی کسی که اظهار داشته میمون من نزد او می‌باشد و با پرداخت مبلغی به عنوان مژدگانی، حیوان را پس خواهم گرفت و تا زمانی که

موضوع قتل از زبانها بیفتد و اوضاع آرام شود، او را مخفی می‌نمایم.

در این هنگام صدایی از پلکانها شنیده شد. «دوپین» که خوشحال به نظر می‌رسید، گفت: حاضر باش و سلاح خود را آماده نگهدار. سلاح را پنهان کن و تا زمانی که من علامت نداده‌ام، از آن استفاده نکن.

در این حال، در اطاق به صدا درآمد. «دوپین» با اطمینان خاطر گفت: وارد شوید.

مردی داخل اطاق شد. او مانند یک ملوان به‌نظر می‌رسید. مردی قوی‌هیکل و قدبلند که چهره‌اش آفتاب سوخته و نیمی از صورتش را ریش پوشانده بود، در مقابل ما قرار گرفت. او تعظیمی نمود و با لهجه‌ای که نشان می‌داد لحن بومی پاریس می‌باشد، به ما صبح بخیر گفت سپس «دوپین» با مهربانی گفت: دوست عزیز بفرمائید بنشینید. تصور می‌کنم شما در جستجوی حیوان خود هستید. آن حیوان قشنگی است و بدون شک خیلی باارزش و گرانبها می‌باشد. عقیدهٔ شما چیست؟

ملوان نفس عمیقی کشید سپس به آرامی پاسخ داد: من این حیوان را به‌خوبی نمی‌شناسم. ظاهراً بیش از ۵ سال ندارد. آیا شما او را گرفته‌اید؟ آیا او نزد شماست؟

«دوپین» در جواب او اظهار داشت: اوه نه، ما در اینجا محلی برای نگهداشتن این حیوان نداریم. او در یکی از اصطبل‌های این محله می‌باشد. شما می‌توانید آن را دریافت دارید. البته باید ابتدا نشانی این حیوان را به ما بدهید تا ثابت شود صاحب حقیقی او، شما هستید.

ملوان گفت: اوه بله آقا. من مایلم در مقابل این حیوان که پیدا شده، به شما مژدگانی هم بدهم.

«دوپین» گفت: بسیار خوب. اجازه بدهید فکر کنم چه باید انجام دهم. به نظر

من تنها مژدگانی که باید پرداخت نمائید این است، شما باید تمام اطلاعاتی را که در مورد قتلهای واقع شده در «ریومورگ» دارید، در اختیار من بگذارید.

«دوپین» آخرین کلمات خود را به سرعت اداکرد. در این حال به طرف در دوید و آن را قفل نمود. سپس کلید را در جیب خود گذاشت و اسلحه کمری را بیرون آورد. چهرهٔ ملوان از دیدن این صحنه، سرخ شد. او از جای خود برخاست اما لحظاتی بعد، لرزان و هراسان در جای خود قرار گرفت. من برای او احساس تأسف و ناراحتی نمودم. در این هنگام «دوپین» که متوجه ترس و وحشت ملوان شده بود، گفت: دوست عزیز، نگران نباش ما به تو صدمه‌ای نمی‌رسانیم. مطمئن باش قصد آزار تو را نداریم. من کاملاً آگاهی دارم که شما مسئولیت قتل آن دو زن را نداشته و بی‌گناه هستید اما احمقانه است که بگوئیم شما اطلاعی از این قتل‌ها نداشته‌اید. شما کاری نکرده‌اید که مشکوک واقع شوید. چیزی هم از خانه نبرده‌اید در حالیکه می‌توانستید به آسانی پول و اشیاءِ قیمتی خانه را بدزدید. چیزی را هم مخفی نکرده‌اید که نشانهٔ جرم و زحمت شما باشد. شما مردی شرافتمند هستید پس باید به آنچه اتفاق افتاده، اعتراف کنید. باید بگویم که شخص بی‌گناهی به اتهام جنایت و قتل در زندان به‌سر می‌برد که شما باید موجب آزادی او شوید.

وقتی «دوپین» این کلمات را اداکرد، اضطراب ملوان کاهش یافت اگرچه حالت شادمانی و خوشی که از یافتن حیوان مورد علاقه‌اش به او دست داده بود، از بین رفت، اما کمی آرامتر شد. او کمی سکوت کرد سپس گفت: من آنچه را که درباره این موضوع می‌دانم، برای شما بازگو می‌کنم اما انتظار ندارم حتی نیمی از آنچه را که می‌گویم، باور نمائید. من اگر مرتکب خطایی شده‌ام، از روی نادانی بوده و هیچ تقصیری ندارم. من همه چیز را به شما می‌گویم حتی اگر در مقابل آن به مرگ

محکوم شوم. ماجرا از آنجا شروع شد که:

من زمانی که در جزایر هند شرقی بودم، اورانگوتانی را شکار کردم و با زحمت فراوانی این حیوان را به فرانسه آوردم. هدف من این بود که آن را بفروشم و مبلغ قابل توجهی به‌دست آورم. من این حیوان را در اطاق محکمی حبس نموده یعنی در یکی از اطاقهای خانه‌ام در شهر پاریس. صبح روزی که قتل اتفاق افتاد، من از نزد دوستانم به خانه باز می‌گشتم. به زودی متوجه شدم که حیوان قفل و در اطاق را شکسته و در مقابل آینه نشسته، تیغی در دست گرفته و سعی دارد صورتش را به تقلید از صاحبش بتراشد. من وقتی چنین تیغ تیزی را در دست او دیدم، وحشت کردم و چون احتمال وقوع خطری را می‌دادم، شلاقی را که همواره جهت تربیت حیوان از آن استفاده می‌کردم، برداشته و به‌طرف او دویدم. حیوان که ترسیده بود، به سرعت از اطاق خارج و در حالیکه هنوز تیغ را دردست داشت، وارد خیابان شد. من با نگرانی و اضطراب او را تعقیب نمودم. خیابان در آن ساعت از روز خلوت بود زیرا ساعت ۳ صبح بوده است. حیوان به خیابان باریک «ریومورگ» می‌رسد. در آنجا نظر او به سوی شیء درخشنده‌ای که از پنجره باز اطاق «مادام لیسپانی» پیدا بود، جلب می‌شود.

اورانگوتان به طرف خانه می‌دود و لولهٔ ناودان نظر حیوان را متوجه خود می‌سازد. به سرعت از آن بالا می‌رود و دربند پنجره را باز می‌کند و خود را مستقیماً به تختخواب می‌رساند. در این لحظه فنر پنجره دوباره در جای خود قرار می‌گیرد و پنجره بسته می‌شود. تمام این اعمال یعنی بالا رفتن از ناودان، فشار آوردن به فنر و باز شدن پنجره، افتادن حیوان روی تختخواب خانه بیش از یک دقیقه طول نمی‌کشد.

در این حال من که در تعقیب حیوان بودم تا او را بگیرم، دچار بیم و هراس شدم اما

امیدوار به اینکه شاید در این محیط محصور بتوانم او را دستگیر کنم. اما چون نمی‌توانستم بدون اجازه وارد خانهٔ مردم شوم، تصمیم گرفتم هرطور که شده از ناودان بالا بروم. هرچند که این کار بسیار مشکل بود اما بالا رفتن از چنین جایی برای یک ملوان کار چندان سختی نبود. از طرفی چون می‌ترسیدم آن حیوان مرتکب کار خطرناکی شود، خود را از ناودان بالا کشیدم. وقتی نزدیک پنجره رسیدم، نتوانستم از آنجا داخل اطاق شوم زیرا از ناودان تا لبهٔ پنجره فاصلهٔ زیادی بود. بنابراین تنها کاری که توانستم انجام دهم، این بود که به زحمت خم شده و ناظر آنچه که در اطاق اتفاق می‌افتد، باشم. ناگهان با منظرهٔ دلخراشی مواجه شدم. هنگامی که «مادام لیسپانی» و دخترش در خواب بودند، حیوان به آنها حمله می‌کند و تمام اطاق و کشوها را به‌هم می‌زند. مادر و دختر با وحشت از خواب می‌پرند و حیوان بزرگ وحشتناکی راکه در اطاق خود می‌بینند. در اثر سروصدا و کشمکش بین آنها، همسایه‌ها و اهالی ناحیهٔ «ریومورگ» از خواب بیدار می‌شوند. در این حال حیوان، موهای «مادام لیسپانی» راگرفته و با تیغی که دردست داشت، قصد تراشیدن صورت او را دارد. مادام با حیوان کشمکش نموده وَ او را عصبانی می‌نماید و این امر باعث می‌شود که او با تیغ تیز، سر مادام را از بدن جدا کند. منظرهٔ فوران خون از گلوی زن، حیوان را به جنون انداخته و به‌طرف دختر حمله می‌کند. او در حالیکه از شدت عصبانیت دندانهایش را تیز کرده بود، دستهای قوی خود را به گردن دختر نزدیک می‌کند و آن را با قدرت تمام می‌فشارد تا آنجا که دختر خفه می‌شود. حیوان بعد از این کار برمی‌گردد و ناگهان چهرهٔ عصبانی ارباب خود را بیرون از پنجره می‌بیند. در این هنگام خشم او فوراً در اثر ترس از شلاق خوردن به دست من، مبدل به هراس شده و این امر باعث می‌شود که او به این سو و آن سو فرار کند. او سعی می‌کرد تا اجساد را مخفی نماید. ابتدا جسد دختر را

برداشته و با فشار تمام او را داخل دودکش اطاق می‌نماید. سپس زن پیر را بلند کرده و از میان پنجره به داخل حیاط پرت می‌کند. من که از مشاهدهٔ این حادثه دچار ترس و اضطراب شده بودم، سعی کردم حیوان را آرام کنم. سروصدا و ادای کلمات من در غرش وحشتناک حیوان گم می‌شود و همین صداها باعث وحشت مردم می‌گردد.

مردم با شنیدن این صداها، با عجله از خانه‌های خود بیرون آمده و پس از شکستن قفل در، وارد خانه می‌شوند. من که دچار شوک و ترس شده بودم، از اینکه مبادا مرا به اتهام قتل دستگیر کنند، آهسته از ناودان پائین آمدم و فوراً به خانه‌ام برگشتم.

حالا دیگر امیدی به دیدن و تصاحب اورانگوتان خود ندارم.

پس از پایان یافتن سخنان ملوان، «دوپین» گفت: به این ترتیب حیوان می‌بایست طبق راهی که من حدس زده‌ام، از خانهٔ «مادام لیسپانی» فرار کرده و پنجره نیز پس از عبور او بسته شود.

چند روز پس از این ماجرا، آن حیوان یا بهتر است بگویم قاتل، توسط خود ملوان گرفته شد و به مبلغ زیادی، به انجمن حیوانات پاریس فروخته شد.

«لی بن» منشی بانک که مورد سوءظن واقع شده و در زندان به‌سر می‌برد، در نتیجهٔ تحقیقات دقیق «دوپین» و شرح حقیقت قضیه به رئیس پلیس پاریس، از زندان آزاد شد.